

کبریا با برکتی و فهمیدی که چه قدر داد و توان در مانده سحر جبه
نموده نامحسب ای جنبید و از آن خوف کس تا فانه که بر زبانش
که در سرتاپای ندامت کبر و خجلت زده شود و بعد از تقصیر
خود اعتراف آورد و در غیبت خود که در بخشش پیچید
بود بدر رود و دست بر امن کرمان و تاب حقیقی در زنده خوان
ایزدی در رسید که او را در بخشش فرستاد پس خراش دهند
و وجودش را بخلعت خود و لباس سندس و استبرق مزین
بمانند دیده آرزویش را بلبود جمال مخدرات بهشت روشن
گردانند و کام جانش را بفواکه و انکار باغ جنت انداختند
فاغیر و ابوالابصار زنده از زنده طاعت و ریاضت خود را
منقول نمایند و سر از کربان تخت و عجب بر میا وید که صد
هزار کوه خیرات میرات در میزان استغای او چون یک
کاه سبک و بی قدر است آنکه روشک سگای آرا بخش
روزگار نماند که در بازار غنایی رواج این کالاست
و تکیه بر کردار ثوابسته خود نمودن خطاست از قضیه
نامرضیه ابلیس لعین عبرت گزین باید شد که چون بر
عبادت خود نازید و سر از حکم ایزدی پیچید بعضب آن
عادل بر حق بطوف لعن مطلق گردید و او را در جهان نونی
دل شکسته و جان اندوهگین را خریدار است و نجات

فروشان خود بین در آزار آدمی زار و غمگین نهاد هست او را بر باد
نیاید شد و ترک آنش مزاجی نموده در زمره ایسان احکام
استلام سپارد آید تا مشمول عاطفت الهی و مورد عنایت
نامتناهی گشته به نغمه جاودانی و لذت طبعی گرامی بهره گیرد
ناگردد خلاصی یکنواخت جز با طیف خدای رحیم و عذاب
طاعت و خیرت نورالدین مقبول حق بود بر روز حساب

یکی از محرمات اسرار الهی و نکته دانان دقایق معرفت و انکاش
و تاب حقیقی به یکنواختی امیدوار ساخته هست که روزی از
روز تا آن نیرای کرامت که هر درج امانت و اصل مقصد
اصحاح ششمی قدس اندر سره در ایام نوروز و زلفروز
که جهان کهن سال بکمال انصافست و رعایتی رونق بر نای از سر
گرفته بود در محوای دلکش می بنظر ره صنع بزدانی مسرت پزایی
خطر نورانی می شد تا که خطر واد کند را و بر جوید بافتن آن فتنه
کامل بر ساحل آن جلوه گرفته به تخیل بر طهارت نمود درین اثنا عطر
که سربالانده از هر قائل بود از سوراخی سر بر کرد و بکناره دریا آمده و
از لب گذار شود بکیم فادر مطلق و توانایی بر حق غمگین از آب پیرون
آمده چون مرکب سواری نرزد او ایستاده و پشت خم کرد و دم بزم

او بر پشت و از آب عبور کرد و غوک باز در جلوه گاه خود خرامید
 و کنگره دم تعجیل هر چه تمام تر به نور درویش شمع شبلی از نظاره
 این حالت در شکفت که از ابا مهند نایبان عهد ندیده بود و سزای
 حیرت فرورفت و در خاطرش بر توانداشت که در ضمن
 این واقعه شکفت مخفی است که درون تیره مارا آگهی از آن نداده
 و در عقب او هم تا حقیقت پنهانی شکفت شود و تجربه هوش
 افزای خاطر و پس آن از آوازه سجاده بر روی آب افکنده
 و اسم اعظم از روی کمال عقیده بر زبان رانده و در آن
 جنت است و از آب سلامت گذر کرد و عقب از پیش
 درویش حقایق کمیش رلان شد پس از قطع چند فرسنگ
 کژدم نزدیک بدخت رسید که در سایه آن جوانی سرخو
 غفلت نهاده بود از معوره هوش بخوابش و بکوشی شناسانه
 درین آتش ماری سپاه سموم که مرکب جسم بود از کوشه سر برآید
 نزد جوان آمده خواست که نمیشی برانگشتنش زنده و خواب
 جاودانی بخواباند درین آتش عقب قریب مار رسیده نمیشی
 بروزی که مار در دله جان سپرد و جوان از آن تملک امن
 ماند شمع بر روشن ضمیر نیکی تقدیر از دور تماشا کرد و غرور
 از انجا معاودت نمود شمع نیز بد خیال او از روی استیلا
 راه می نور دید تا آنکه بر ساحل دریا رسید باز بطریقه پیشین

عکس از آب نمودار شد و بنفوس رسیده که دم را برفت
خود گرفت از آب که در شد شنج ریاضت پیشه را اندیش
از خاطر هوشش آید سر زد که غالبان جوان یکی از واصلان
در کاه و عارفان صفا بی نیاز است که حکیم علی الاطلاق بحیثیت
آن یکانه افاق بدینگونه حکمت شکر فیکر برد و از آن بدین سیه
آن ولی الله را در پناه گرفت باز بخدمت آن برگزیده رفته و رسیده
از صحبت فیض بخش او بهره ور گردیده مورد الطاف الهی و مشمول
عاطفت نامتناهی شوم از آنجا بکمال شوق و نهایت ذوق برگشته
ره نور دیدن شد پس آنکه بوی بسیار خود را بدو رسانید
چو از او دید شراب با قراط خورده و سر بخواب پهلوش فرو برده لب
و دهن و قبا و پیرهن بقی آلوده گشته و مکران بر روی چون کرم
در نجاست جوش میزند و بوی کندی او و باغ را میخوشند
و دل بر هم میخور و باعث شورشش درون میشود کوس
زهره آن نبود که از غایت کرامت و نفرت پیر من آن توان
گشت شنج بوطه شکفتن و زلفت در بادیه نغمه کردن
ماند و از حبیب ندامت سر بر آورده با خود دست و گریه
بود و بادل او نیز شش سخت داشت که چرا در مسکن خط کش
نمودی و راه غلط پیمودی مدت دراز در بین کشش
بود پس بدینگاه از روی متوجه شد و بر زمین نیاز ناصیه

آمده گفت ای حکیم مطلق وای حاکم برحق در انجمن این راز
مرا بگو میت بنواز و این راز پوشیده بر منصفه ظهور بگو ساز
ناگاه سروش غیبی بگوشش پیش او نهاد و او گای شبلی
از چهره در شکفت مانده و سراپا حیرت فرو گرفته اگر شایسته
کردن آن معصوم مورد الطاف و شمول اعطاف
ماگشته در حواست و حمایت ما از نواب و معایب
مصبیون و مانمون اند تباه کاران معصیت آلوده
تر و امن را که همیشه سراز کر بیان جرائم بر می آرند اگر
از حوادث و بلیات در پناه خود بگیریم بگریه بمانند و
از که انداد و اعانت خواهند کرد پای ما را از طاعت
و فقه بکمال استغناست ب زما در ریاضت کمیش
که سالها بعبادت بسر برده اند و اندکی در دل ایشان
راه یافت و دروغ و دروغ و دماغ آنها پیچید برنگالطیس
بطوق لعنت مطوق کشته رانده در گاه ماستد و
بب فاسقان معصیت منشی که آنها را روزگار
و روزگار و باز بجرایم و عصیان سپری شده و احیاناً
آه در دالود و نعره الامم و از سرندامت بر کشیده اند
مقبول حضرت ماستدند و خط عفو بر جریده جرمیه
ایشان کشیده فقی که توبه باشد پایان کار او

بهتر ز طاعتی که بپندار سرکش شبلی از آگاهی رافت الهی طاعت
 نامتناهی سراپا زبان گشته شکرانه سرافراشته و بستانش کونا
 کون و ناب حقیقی پدیدار در درین اثنا آن جوان از خواب
 مستی بر پا آورد و دیده و اگر در شبلی پدیدار سر یک بیان
 نخلت فرو برد شبلی او را بزبان عالم بهیمه حال نگوشتش نمود
 ترا شرم ناید هم از خویشی که حق حاضر و شرم داری
 زمین پس بدو آورد و گفت ای نوباوه کلشن جوانی و
 ای خورده لذات کامرانی هیچ آگاهی در دلی که عیون الهی ترا
 از چه نوع مملکت در احوال سلامت نگاه داشته است و از بدای
 سخت بجز در پناه گرفت و بجهت محافظت و حرمت
 جان تو چه حکمتی شکرست بکار برده جوان زنگنه بر زبان راند
 که انجان مد هوشت بودم که از هستی خود اصلاً خبر ندانم
 و روزدلفروز از شب تا یک نتوانستم بار شناخت پس
 شبلی باجری که گشته از گذار شدن عقوب از آب باغش
 غوک و نیش زدن بر مار که بقصد کندن آن شراب خوار
 از سوراخ سر بر کشیده بود یکبار باز نمود و گفت که یکی که
 بر تو بدین نوع مهربانست و غافلگی که ترا از مشیت خاک
 افزید و بقدرت محض جان پاک در قالب تو میدوید
 چشم و گوش و فرنگ و گوش عطا فرمود و لغفلت کرد

نشی

۱۰۴
و فهم فرست از سایر مخلوقات و همگی موجودات در جهان
خدا بد دولت و ایمان و نعمت و ایقان سر بلند گردانید
شرم نداری از حکم او سر سجده مرکب امور ناپسندیده می بینی
و پیمایائی و رسوائی در مسکن است اعتدالی تا حفاظت خورشید
مینمائی چون شبیلی جو انز درین نظر زبوا عظم و اندر زباز
بادیه ضلالت و جهالت به نزهت آباد صلاح و سعاد و هدایت
و ارشاد نمودن از رافت چون موم در کد از افاد و آن
مسکین را نصیحت اول نشین شد و سر ایستاد است گشته
دمان می آلوده را به آب توبه بشت و لذت دل استغفار
بر زبان راند و از روی ارادت کزین کمال اعتقاد
بر دست او نهاد و مرشد شد و همین انفاست که از محبت
فیض بخشش او از آن پس پیر این جرمیه و معصیت
نگشت و پرتو انوار تجلی بر ساحت درون پرتواند از کشت
و دیدگاه هری و باطن او را بکمال معرفت و حقیقت بکمال
ساخت یکا از عارفان الدو کا ملان درگاه شد
تا که همان فاسق و معصوم هست از طریقی عزوجل
شد جهانگیر تا بروز جزا به نیکویی و خیر باد مثل

مشرب منستان خوش نظیر و نکته سرایان بی نظیر سمنه
 بیان را در مضامین فصاحت بدین گونه در کتب پیاوردان
 که از چاره از میان صاحب مذهب و مسند افروزان محفل
 علم و ادب که اسامین فاضلین و ب ط صدق و یقین بود
 به دور ملک نشین بارگاه خلافت و دیهیم آرای سعادت
 و ضیف بنسب بر تخیل و تمجید رونق نسیب گفت که در محنت آباد
 کنی ادبی زاد هرگز از حزن و تامل خیال نیت همواره برین سیار
 باران نوایب و مکالماتی بار و اوراقش با سودای برادر
 و شوار و لوطی به انوره بس برین شاعر تر و در باب دانش
 و بنیش مقرر و معین است که هیچ افزوده یک تمام از یک تمام
 تا وقت شام بخوری و یعنی شکسته اند که اندک طلال بر خیزد
 در دلش راه نیافته باشد آنکه حادثه و واقعه فراموش و میسوس
 او شود بلکه بر روز ازل طشت آینه را با آب هم سرشته اند
 و رقم الم بر لب جبین او نوشته دارند گفت این قل را بگو
 تا در توان کرد که سالها میگذرد و بنشاط و خوری بسری بریم
 اصله غنم دارند و بر امن باطن قدحی مواضع نامنتوا و
 چونست که از گلشن اینچنین کله رسته بخیر بر بندیم و نقد
 انجیل بر محک از من کنتم را هم گفت نیکو باشد تا رون
 فرمان ملک که لستان سرای و گلشن و فخری بر بیای

بهر شههای متلون از لیس می شد و در دیوار بر زلفیت و
دیوار دیگرند و خیاگران دلتوازی و نرم سرایان خوشش و از
جاذبه و خورویان ساده و صراحیهای بادده و اخذ به از بر و
نقل لطیف انواع فواکه و آشام و نعمت کونا کون و عطایا
و بخورین بزم کثیر السور آمده کردند بساط افکند از
زربفت و دیبا کشید سایبان بر نقش و زیبا مجلس
بلک فرو و سس برین بود و روسای زیبا حور عین بود
نشاند و خوری را گرم با ناز زبانه چنگ عیش خفته بود
بر مسند خوشه لی بعیش و نشاند بنشست و ندیدان
و دمسازان و مصاحبان نغمه پرداز و دلنوازی و بزم طراز
مینمودند و شعری قصید الی ان تکلم جانفزا و لولای
در باطن فصاحت و بلاغت را گرم می داشتند و خوش
خوانان بغزل خوانی و نغمه دلفریب کیب ربای اهل
مجلس میشدند و بانگ و نغمه از هر طرف ظاهر می شدند
ولی زنان رقاص از شدای بای میگوشتند و زهره زهره
از حد آب میشدند رفیقیشان چون بر زمین ناز
روید در حق ناهید لکه ناز و مذا آب نشین رخساره خوبان
کرمی برافروخته بود و اهل نظر دیده بر جبهه ایشان فروخته
صراحی در بطن مایک فلفل می شکفت بخوشش باده می تابید

سر مست می مانند جام و جام اندر کف دست نموده بهر
فراشی ملک عزم بر لطف خور برفته فرشتش آن بزم ملک
در رقص و کوب باری کوبان جهان خورم زمانه شد و
و خنده آن صفات خوروی ناید بهر برار و صفش ناید
خامه تحریر دمان خامه پر کرد و در شک غلط کفم شود
پر آب حسرت صاحب شد ندیکم نارون رشید
در دروازای باغ بر پا بودند که هیچکس را در انگلشن
راه ندهند و در برابر نیم صبا بسته در درختان از اطراف
و آن فکته چیزی ناخوشش نیاید و واقعه که ناملاطم طبع
باشد سموش ترسد فی الجمله از هنگام سحر تا سه بهر کم و بیش
هنگامه طیشش گرمی پذیرفته بود باز از نش طر و اسی داشت
و فواره خوشش در جوشش بود بکمال مستی از خوابان
ماه روی با هنکاش و هوای بگردون پیچیده بود نارون
بسوی امام الزان نسیم نگاه میکرد یعنی که روز با خزان و
نشان غم ظاهر نشد و امام بزبان حالس با تمثال لک و شش
می نمود که هنوز روز و لغز و زنبوب زرسیده که چشم
بر هم زنی روزگار قیامت کند در جهان اشک را از نواد
سوانح و بدایع اتفاق انگر پناه در یاد دل نسیم از درهای
شاهوار که جوهری روزگار و خواص زمانه مثل آن درنا

یکانه بخواب و خیال ندیده بودند مسیحیان صوامع ملکوت
او صاف آن تسبیح و در خود ساخته بودند که دانش
خارج برج هفت اقلیم توان گفت بدان کواکب انوار
آسمان مجلس افروز مزید بهشت و چون آن تسبیح را در
کردن افکندی ماه را بکواکب مابستی آن تسبیح را در
خوشی را بروی فانی کند پشت ناکاه بطلی از بطن خوشتر
که در آن باغ سروده بودند و برکن مجلس کنی که در چون نماند
و کسبها و ترنم سرایان و مدح اربابان و عساکران ملک
و فرشتان از نشاء و واقی سرگرم و مدیهوش بودند
بطور از بطن باوه امتیاز نموده تراندندان جانوازی از
قطرهای را فرورد و آن دانههای را برنگ مرغ بمنقار
چند و طوطی خود ساخت و آن ستارههای انوارهای انوار
در بیوط حوصله او بوبال گرفتار آمدند و بطور از این خامیده
در جمیع بطن دیگر داخل شد تا راون رشید را پس از
مدید از تسبیح یاد آمد و حبت و جو میکرد و از هر کس میر
و همکنان قسم میخوردند که ازین آگاهی نداریم تا راون یکی
اهل مجلس را بدزدی متهم ساخت آن دریای علم و ادب
بکم شدن مرورید در تنید با غضب در شورش
آمد و توج فخری چند هر کس از ترس او چون بید می آمدند

و خبر بر دیا بیکدیگر شمع بجو و عیش و کرمی و لعلهای اهل نظری و نظیر
 و سطر بان راه زن از هر هفتی که بنفرد و فریب راه مشکب
 میزدند تخت سرفه گرفتار آمدند بریط زن از را چون دریا
 کو شمل میداد و بریط کمان نهشت جنگ نواز را از
 جنگ اورائی بود تائی را رسن در نای می افکند
 و بگرش سببان ربان چون سوراخ سوراخ میکرد و
 زن بزرگ دوف طباخچه بر روی زد و ساقی را برنگ صافی
 خون از دهن میریخت و فرسش چون عالی بر زمین می انداخت
 و برنگ میخ طناب در کلو شش میکرد و سرش میکوفت
 و نفاق را شلاق میزد و ندیمان را ندامت رو و دلوشا
 در بجای صله سیلی انعام شد و صحبت بر هم خورد و عیش
 منقض شد و طرب بریخ و تعب تبدیل یافت خدیوایام
 از امام شرمزنده و انجالت سرفرو و افکنده مانند امام خنده بهشت
 و فرمود که خدا غیور است زمام اختیار هیچ امر به دقیقه افتد
 خود نباید سپرد و قادر مطلق و توانای برحق او را باید شنود
 چون امام را یقین بر بسته بود که از اهل محاسن نیست مرتکب
 این کردار ناشایسته شده باشد در خاطرش اندیشه انداخت
 بلکه بر کوشش غشی بکوشش و کوشش او نداد و داد که بریط دزد
 بر نواند اخته و دزدانها را طوطی خواسته پس بنشیند گفت

از سبب الاسباب ان تصدیق هیچ راه اگر کم عدم عیب
بریدار اور اخی منوی با سنج داد که طوف منت شمار یک
ا حکم و ازین سبیل لاف خودی و شادی نتم سر از
راوی برارم پس امام فرمود بطن که درایم برکنده اند
بجای نه مجلس یک یک روانه سازند و هر را بدان نیز و این
چون کیم صحرانها نماند تا بشدی و حاجت بخشیده اند شکاف و اینها
بر جبهه احوال محاسب مال بدید می اندازند از این سبیل ان لطف
از حالت مخصوصی که مشتمل رای باشد دستینه این طایفه را
در سر بدقتند که فغان لطف در دانه او و سرده بود فرمود که
از اگر فتنه بیارید و شکست کشا فتنه اندر دانه را از حوصله
او بندارید چمن حوصله شد و سرده و ری و خود پروری
و کمال دانش و ادراک و طبع چاکلاک ان امام ایام
تحسین سرای و ازین خوان شدند و هر کس از ان
مجلسه خلعت یافت و دیانت هر که ام بطفیل امام بر شمع
ظاهر جلوه گزین مارون رشید از ان لطف و طریقه
که از و سر زده بود و پشیمانی سر و بجز تقصیر معطوف اند
و دانست و بنی اوم نهان داشت که در چمن افرینش
با سبب برورش یافته و نور و غواغ خود دشت و اضاف
بلایان سبب و اینهمه و قانع و سختی از اوم بنی اوم داشت

سرسید لاجرم سر از دریا بیرون افتاد و پادشاهان شکیبائی
 بدیدند و حرافه ترا حکم نیست هم در کشتن
 که هر چه بدیدار بخت عین الطافست تا بیدار یک حافظ
 ادبی ازین بزرگ نیست شجاع بکبر باد خودم و شاعر
 که نصیب خودش را هر غم است

یکی از دانشمندان
 باغبیده کان حکمت الهی را بگذارش این نقل شکر ف
 بدیدند که گوی نشید هفت که در باده سر آمدند و بیدار بود و حرافه
 نام بقابل کونا کون از اسنه و نالودع هنر و فنی بر این
 و شعر نباست بیکو ملکوت و خیالات نازک و معانی
 رنگینی عداوتی تازه از و سر میرد و در سخن سنج و نکته
 رانی نیکو نداشت و در عادی خط شاعیه بمرتب بود
 که در خطهای مایان و نظر سبب پسندیده در خطوط استادان
 می نمود و در نوشتن خط جلی و خطی روح ملاحتی و تازه خست
 و حسن خط فنی و نداشت را بنظر محرمات این فن و دانا
 این حرفت بنوعی جوده دانه بود که نابا فراض سفید و سیاه
 عالم کبر قطع او دستور العمل خوشنویسان روزگار و استادان
 و الامقدار است تمام بر این طراز سحر ناما رشی صوبه ایام

فرنگ آرای هر دو بند ملک شاهی ایلی بخش دیده دولت و ابر
فرز بارگاه پادشاه و پهلوان غرور نامر سعادت و بهر دوزی قریب با صبر
در دوزی طراز کسوت سعادت و فرمان رومی فروغ طاعت
نمای جهان کشتی خفا بطرف این شهر یاری و جهان بانی کاشف
ایات ملک کسری و کسور کشتی رافع رلیات عمل و انصاف رافع
ایه از غم و اعتنا فواید کلشن کرم و سخاوت و بر شمشیر تور
و شجاعت قهر خاتم و دلی و پوشش یاری مرکز و ایراد قوت مندی و
کامکاری زینت زوای ابرات فی سهند یامیر افروز خرد و دوزی
و بهر مندی و افلاطون و روشن قیاس صفت پرده و ابر و دلی
معه از ابر عینی کاشف اسرار و لایسی حقایق و ان معارف کاشی
ابو المظفر نورالدین محمد طبرستان کشته یابست و خلد الله ملک سلطانه و
فاضل مع العالمین برده و احسانه از الیش و در حاشی که شان
و الاستکوار و ان در کالشن کروم و کرم و هر سر و از ان
و کسرون کنان بزرگان هر دو بند آن استان دوران دم
که جود و در پسر بر ناید و بر جریخ بر دین و شمشیر کس و حکم
کین و نهفت فتنه لرزه در دم و چین ز شمشیر و غرق خون
در شمشان گرفتار خوار و زبون و شمشان ز شمشیر آلوده
چون که بر چین ز شمشیر خیزد آسمان در زمین کس و حکم
در کلاه او نهاد و سر کس و بر راد او کشت و انفسه کس و حکم

نشانم بر آق کج و دردم چنانکه بر من مستند بر نظیر که زنت از دنیا
 رفته بر سر سست شاه قجیه که گیتی بخت سست این شیه با بخت
 زویش که بخت افکار او لیل ز غم زده و بدیده و پرچم
 آن بادشاهی دلیر شده و دیده بر خاله را با دیکشیر بجواری
 اخاف و عیش چراغ ز لطفان هر چه بود با فواج به در لیس از
 کرک زنده میشد کند و جوی خون فرزند زویش بزنگه
 کوچه نهاده این بود که کرک قورتر از سستین بر خولش سبتر
 کند جبهه باز که کجیک بر روی بخسید باز شای جهانگیر گیمین
 چکر کند طرزی با زبان لبه فانیست و حالی نرادر که شای
 چنین کس ندارد و یاد بر بخت سستی تا قیامت جوار زافات
 کتی سست شاه دار

بر خا بر من سنجان و قیامت جتی و خرد و پادشاه
 مکتب افروخته و محب خانه که کسری خرد ز نیت و شید که چور
 سخن پرورد را نا انصاف صواب به نیکای می نرزد و مستور
 که هرگز از قطع بند برود و بر اعنیت که از هر مرافات
 بیاد لیت و بر نهاد و قیامت با و فروغ و مینا از پس طاعت
 و و انیت که از چشم مردم نهانیت با قیامت تخت بلند
 بر خا بر من سنجان و قیامت جتی و خرد و پادشاه

یکست پیام که نمود لهام به لهام و جابو جیت از گوشه چاهها بجاها که
 زبده کای خانه اسرار الهی اند و در ده اسرار و فتنای لب اسرار
 نهان که جو سپید او بر فراز پدای جلوه گر گشته و لب کفایت و قیقه
 که بواسطه لعل و احسان مستده و کسری این لطیفه جیه از گیم عدم و غمی
 حکما که رای کائنات محفل و موقر فتنه و می مرغی است در لبین و کف
 بریده و احویت در صحرای موقت جبر و کلبی نشین است که دل را بجز
 کل مشکند و کای بهیست که جگر را خاک و کمر کرد و کجا را بر سر بر وقت
 نشاند و دیگر بر ابر خاک نهانیت غلطه که گشته و جیات نام میروند
 سحر و هرگز نمیدانست و راست است و ممکن ما شرف با لبش ملج
 خسته و می گشت و موجب ستیزه و جنگ و کجاست که هر چند بر تو افتد
 هر صی بر لب و انبار کتی گی و نقصان نه پند و یک افروزی و نید و یک
 هر کسید که نامش بر لب با ز کین می کرد و بجز نقصان سخن که بر جنب
 بید و رخ خرمی بر تو و دهانی است شش خواص نهاده و معانی
 در دلهای این حکام و نه اهل فخر و دود و معده و باید که این را لب کلیل
 بداند و نه میداند و قوت هر شکم است و این کج را وقت
 با دست نه هرست با سببان در کار اسکنده زود و تقریبی که دواز
 روی که این حکمت ایام و کیتی را پای طلب پیرو و چون نفسش
 رشتی از آن جام بگرده و غم و استوار و بر لب و هر چند نیز و از غایت
 اندوه و خون جگر و از این لب و کیتی که هر

1994

و کارخانه خندان به نوح بهشتی و از جی لایزال و جی برابری در
 چگونگی و در او نیز می گویید و آن می گویان از یک بنوت و مسند نشینان
 و رنگ رسالت در نور و آن به در خطالت و جهالت را به سر منزل دین
 و نهت آباد و یقین به طرز زهد است نمودن به طایفه ای عبارت از رای و نکته
 برای معرکه بحث و جهالت و حکام قبل و قال را به رنگ کرم و مستندی
 عینا که آن خوشنود از بر ترانه و نود درین فتنه مرده و عین فر
 به شکل جان نازده و دلی خود می شنیدنی سخن نور بهت و باید که سخن
 بر سلف خندان بنام خود از کشته به سیس است جان افزای نازده و
 سحر که کشتی در کاغذ و کاغذ در زهر و سبستان سراسر طبع را سر
 شاداب می ماند کجاست باره که مالک این کج از اندوه و رخ فایض است
 می زده از افست و زو قیبت زنی و از تاراج می جایی عادت کمال این
 می باشد بلکه افلاس می نیست که کان نفس را از زول می زدن
 با و دلی می کشند و دین فضیلت سخن نقد بر و فکر بر که نام علم
 به کفایت این که در کس زبانه را بر یور سخن پروری و فصاحت کتبی
 می ساخته چنان آری و داستان پر و از آن گند و سخن طراز آن
 خوشنود و میگردند باز جایی که از فضا اول و دلی لم بران
 خسته الشعر انیمه الرحمن و العلل و رسته الانبیاء شرف و عینا
 این طایفه را مردم و کرم همان قدر وقت که از آن نام و آن
 کسره و مورد الطاف الهی و منظوم را از رعایت ناهنجاری است

نیز که مفتاح کنور اسرار نهاده و کلید کج خانه معانی زبان کوهستان
 این نیست و معدن اقیانوس حق قول آن سر حلقه حیات و حیات آن
 کتب الوشش کثر افواج و سببه الغریر و دار باب و دانش
 و نبش مقروم عین است که چ طبعی از علوم یا معلوم و نموده از آن
 کامل میر و محصل نیست بجز شکر که در یک تائیدات ربانی و خوشام
 سجانی بر طبع مدخود المینحه که از آن با کلاک و مضامین بکنی
 و خیالات نازک بر غیر العام پذیر او میر بزده اند استند او استند
 اگر چه در میان باشد دین تقدر محرم اسرار تقدس بر این
 طایفه را نه آن گفت در مریم یار که گیر یاسین شکر آید سبب نبیانه
 رتبه رسالت و در جودت مریم به با تراز شکر نه آن گفت که
 شوا محزون اسرار الی و مطلع انوار نامشای است اما بشیر علی
 شافری نیز که معتقد باطن و ظاهر را بسته باشد بهار و بهار
 اطلاق گوشت و عام تا اول عرفان و صفای همیشه نوشته و نامید
 طبعش چه نه تراز نوید جهان آفرین و لغت بزرگ سبید
 الم سبیلین و موافقا و تشبیهی و متر تم نباشد و مجید ظاهر از قلم
 طبع چون حرف طبع از قضا پاک دارد که طبع و حرف آدمی را از اوج
 عزت در حقیقی به لب می اندازد و زبان فصیح البیان خود را بلا لبش
 جو و ذل بود و لب از اگر چه معنی از قلم مار کجاست و تا دیب همان
 است قدرت که کتب از نه خطیقت مندره و نه مدعی است و نه

کسر و یقین است آن تائید نیست که سخن حکیم امیر العالیس هرگز
در نظر کس موخر و کاسر ایم و در دل ممکنان مقبول و در مجتهد کشته
نواز از بیغی طایب همان ناقص و کامل و موز و آن چند که از فیض
دار اوت ای بی بهره و در دانت نواز از حیرت هیچ و فطرت نواز
فیض نواز موز و آن ناقص و در دل فرق شود کسر و همیکدام و بیا که ظاهر
هر زنده کایا شریف نواز و چند نقطه از حرف و نواز کسر فخر و مجلس
و این نسبت فطرت که از انشت و او محرم و بیس از فغانی
فرز یکی میرشد و آن کس که در دانت نواز سلبا و در ابراهیم و در سوادای
شده خط و باغ سبک شده و طایفه سوار است و کتب میانه در
حقیقت آن مینا و آن بیغی و فغانی میرشد و از فعلی تا جایت آن بوی
کوب صبح عیشم و آریاب صدق میرسد آن عید آن زار نایب
نواز و در ای انقدر بر علم فحینه کشت و میانه نواز طافت شوق
که فیت بلند می برد و در غروب صبی و میانه نواز دست نواز و آن
هکام کس میرانم با یکدیگر حرف میرشد نواز است کسر فخر و مجلس
نواز و در کوبان خوش کفار را می که فی مجتهد و فغانی
سوار کوشش و تمام میکنند و در عالم کوف فغانی کس کس غمت
وجود در کس فغانی که استینا و فغانی بطراز را است فغانی
معلم است که میانه میرشد که دامن روزگار و درین منزله بود فغانی
شکست فغانی فغانی فغانی فغانی فغانی فغانی فغانی فغانی

دارد تا که نواز آن باد که مایه فساد است از سپهر و پیش بر وزن داده
 حکم خالی میکنند و این طایف خالی از حکمت نیست و از جی بازنه این کنند
 و آن که خبر است به جور خانی مغر از حج المزیل که بر بنی کرم جوی کوه
 که اگر سر شتر در شتر بخت خرا و طاعت بیفتاد از وای بود و نهاده ای که فضا
 قرب بود که قدم در هیچ آن کنه شتر از قطع الحرب و البی و کاسته اند
 چون بسجده رفتند و بی و بشنیدن آن مکر را شکر و خودی که گزینی
 از جهاد خاتم این شغل و الا قدر نموده اند مسجدها را رسد مضار و فضل
 و کمال و با کسوار و علم و اخلاص است نسبت به شریف اما بی علم
 و بی با با طهارت غلام السلام و با هر صفا که تو بر نسجی را با بر سوز
 آب در ده که در رشته اصهار و اعدا و نیکی و کسر باز از شتر با ای
 کسر بودی امام شافعی صراط کاف و صفا و کسر و جوار آن
 به با طهرت و بر بیان خود و شناس و صرافان روشن و مس
 عرض میدارد و حضرت آدم علیه السلام که ابو البشر است میرا بر تن
 قابله است و است که در جبهه غار علی که در جبهه ده با قدر سه منزل معنی
 و میر خردی کسر اینده در اصل است هر زاده اینده در بی صفت بود
 افتاده یلم

میکنند

سلیقه که در حق زیری و نسا و متافضانی همیشگی
 سلیقه همیشگی توان خواند و سبب نظام این چه بر آب دارد که او را
 سلیقه همیشگی توان گفت یا قرابش نور و انکسین است و بی همیشگی

بازت ناله نواز

براست تو آن خوانده سبب انتظام این جوهر و آب و آتش و خاک که اندوه کوشش
بشاید و سزاوارست بسجده از شکر که کواکب انوار بر فلک
چون نور دولت و اقبال از زانویه بخیمه این خورشید ریز و بر افروخته
برین طاق و خایه چون کجیات ربانی که ظهور بر تو اعلی بود و شهادت
چند از غامض کائنات بر صورت پر صفا و لطافت مستطوره و ملک است
ایا کسر و در ترا از حسن و خاشاک و ادب یکبار صیب الهی است یا
میکردست بپایین بجز که در دین بقدر استاده چون عابدان و اولیای
کلمه حق تا از معنی خود و سبیل بسجده و ان بیالم ملکوت و بر عظمی
و عز و جلال که در بیان ذکر و شهادت بقریب زد و بجا نور بر دوستان
پر و برین بود که همیشه در سنگین فیض الهی فیض رقیق رحمت
بیانست و در بر زنده و کائنات بستر غفلت بوجوب بیداری و طهارت
بسیستم صبر و کثرت افلاک و صوفیان از رزق در رقص و استراحت کائنات
و نواز و در میان بر خسته دل در سوز و گداز مایه یک با سیدان چون
غیرت کران نشاند و از او فریاد و کائنات واقع سادق و اودت پادشاه
لطیف و قیاس موقوف در بروز و جرم او تا صف زنده با شوم در عالم یکبار
در این سبب بر تو که برین از عوالم او که کوشش و این اندیشه
در ساخت صبر بر تو انداخت که نیاید و منظر یکبار است یا که در ارشاد
بر جاده و یاری عناصر است بر قیامت و اندوه و انجام کار از سبب
خدمت اندم می نماید و پس دانایان را باید که فکر بر اصل نموده و در آخر

در آنجا طایفه جوانی تو بهنگام گشتن جوانی در آن صف رسیدند
 شمار در حرکت آمدیم دانت که است از آن در عشق او مبتلاست و بهنگام
 بیماری در جوانی از آنجا است از لبس که در معارف و تمنای سوز
 که از جوانی بخت و شکایتی در زنده کارش جان مرید کشیده ای
 بهر دست شده اند همین بار بر زمین ادب نهاده گفت تشنگی گفتی
 مرضی است از آن غمزدوم اما قابل علاج نیست و ده ای که موافق مراد
 دوست بهر ساینده آن مقدر زده و شاد است که گفت بگو که نام من
 هم دو است که هر سدا و گفت و شنید و سلسله عشق زنی حاصل
 جان با نظر که قرار و اسیر دست خمر که شد و صره عشق که بگری
 یاد و باره ساخته زرد و عاشقی بهار گشته بگره روح
 و دل افکار گشته و آنکه هم لبش با او گشته نشسته و بعضی غماط
 لبش زبانه نهاده و سینه او در محبت و مینا با بد گفت غم
 آورد کمال است این از این است او مقدر یا به فرمودن مقدر
 عشق که در کانون سینه او الهام یافته بر لال و مملکت شکن با
 و منقلب از یاد بگرم گفت و شنید و شنید و شنید و شنید
 دیگر شده که شهریار و امیر و عزیر و سیم او و دیگرند این
 و قانون لغت نقضان می برود و گفت محبت او را محبت میگویم
 یک مدون میبد که محبت و ملاقات بکند و صفت باشد با و انعام
 خسرانم و صند آن از و چاه در و امن او بر نرم که سبقت

بسم الله و الحمد لله ثم بالذبح الكعبة ان يودعوا حسن اقبال من كان من ميم
بجانب منون

مردم هر که بجهت سلامت و حفظ جان و آبرو
کشور از زور که داشتن به قدر کار است حکیمان و دیگران را بفرستادند
خود و عهد و قول بکنند افتاد و در هر یک از آنجا که میخواستند
گفت که هر قدر در عالم جان از آن بار بار عفو و عفو است و دیگران را از آن
و گفتند آن بجهت بخار و عفو است و موجب خوف و هم عظم نیست این
حکم است که متعبد اعلان بود که هر که سرزمین مرز آن گفت ترا از این جان
جان و آدم که سرحد فراتر است تمام حفظ و سلامت باشد این سرحد
را با تو نوسن بوی در مضایق استانی و در عین با بجا با ترا به برک کلان
اندازم و بظرف غیر ملاحظه کنم و با دیگران بر تو نور و دگر موی تو کج نشود
حکم باشد و انتقام است بی و تقویت عافیت ظل الهی گفت بشنو و مبد
جنسرت عاشق با جانوسه ضربت ده با کبرای و الم سید و ای شق حیان
بر جان او استیلا یافت که اگر سرحد در میان او نشود تا فراتر از آن
و لب و بر و فکرسد کیهان تو بود و در میان جزو حشر و عذاب
و کسره داب فحوت حادث که در سر کرد آن عذاب
چون آن حضرت کسریه و در آن عهد و قول سرایای
و یا نیکبای اندیشه فرزند که اگر سرحد از اینجا به ولی بر خیزد و وارث ملک
در ظاهر مروج مهاجرت جان بی سپارد و اگر آن خانان را به عطا

سند مندا میگردد و اول در نامه خراسانی وقت مهم که آتشی دویم معلوم
 این شدن و طبل رسوایی بیازاد بنامی تو آتشی که همچو باد خضره را
 پنهانی کارهای زین و طکر دورین نام برین قرار گرفت که دل در تمام
 بر دناخت جگر باند که تا کنونی میزد و در طبلان خوش زبانی جهان
 در سبستان فرزند فرستاد و چون هیچ دو قایم سروده جان ناز و نهاده و تالار
 و شیشه شاد و از او صحبت و نذر بسته دل شده و اندیشه مری بر جا بسته
 بر سر نه پیش و نشت و در دهانه که بیدار به جبهه میل او بت
 عشق از نیت و ن برادر نکند فوق بخت از دور عشق را دوست به خاطر دل نشین
 دار بت درن یک ن اما عشق او از او دیکار زود بود و بخار و دشت و دگر
 صبر و در از نقش به عاشق و در صبر و در اوق و در در تمام صفای میجو و در طبلان
 بترا به عاشق کبر و صحبت فتن بخش او سر از کربانی به عشق برآورد و بر لذت
 است اندام او کس بسیار را لیت باز و نشت باز و لذت بی یار و
 سر کرم شده و صفت او از کلیات ربانی بر ساحت درون
 ن بر خواند از شد و جمال و بزرگی در دیده باطنی است و ن
 و دست و عشق ماسوی او از صمیم سینه مطلق می کس و در در دگر
 ن این راه دو اصلان در کلام شده و باز در دیا بخش بار با فکلیان شوق
 در عشق محرومان کج و در کس و در دگر و باطن مارا برین کل کل کس و در
 و نظر ازین ز حال در کلام جابن بیکان تا که سهل باز در ره عشق
 کفایت بر بند مجاز شاه نو و خوش دولت و فتح یار و در تحلل

در دستان نکه نظر از دستان

سوز پوز بزم کو هر بار بر محققه در کار چنین نگاشته اند که چون بر زنده
 یوسف علیه السلام را که دامن صحتش از بورت عیضیان و دودگی
 خمره بود بستاند زینجا که چون زرق سبکاه و غل سرنایا کرد و جیل
 زینجا بپوشد فرمودن تا زینتی را که کج حسن و خوب بود و مار چنه بر باد
 و یوسف بود کج خوب آری بود هر کج را جابا و ماری ان حوت
 ساری غلابی که چون دل خیلان و سبند اهل خلافت کنان بکفت
 بفرق طاعت ان روحانی و دشمن و نورانی شد مجربان دیگر که غلا
 غل و ساسل کم گرفتار و اسیر بود و چون شقاوت کفان زعفران
 بکمر بخور و دزد می برد و جمال آن حدیم اتمک فتنال حبشی طلعت
 سعادت زندان فرودش کمال دلجویی و غایت نشا و سبزی بود
 سدره بابا و چون دلی از حیران و اندوه و انحراف بکمر سوراخ کشید
 و در قسم و عذر پر خود بچیدی و خون سیو جان و دامن من و شیدی
 چون آن درایت پیشش بر نوت و سلسله بند دست از ابرو و ان زاید
 است نه انچه چون از زنجارین کسر و از نا شایسته طوار
 بچوب مصلحت سوزد و این فعل شیع خود و اندر در آتش شرافت
 و بزرگان مهاجرت چون موم میگرداخت و بوی فریاد و فغان میزد
 سوزان افراخت عسا که در امت بر کشتور دلی و ناله و سوز و سهر

و نیز و

و شکبایی او را خراب و بر آن سفیدی روز به سقراری و لب به بیداری
 لب بر روی دار خایت قسم و مغرور و بگو خوروی و از کف خون و
 خرد و بخت بر تنش ز خندان و پسر مو بر اندام سوزن کشته چنانکه راه
 باغستان سحر منزل خلق و محبت خویش در روز دایم و پیران داده اند
 خانی روی دوست زنده داشت بر یون بلکه بوست زنده داشت
 انجم جبران و کلک و نند خنجر بیل شکسته لب لک خون ناموس بخت
 بنزد و چون روز بگویند و بخت سبزه در این در خالت که دوری و بخت
 اید مجوری به تنگ آمد چون سبزه جان خندان و سوار این کلین نو جبرانی بگریه
 که از پاره چای چرخ فریاد که بر من میکنند زین گویند و مراد از این راه
 و بخت به کس و چگونه بگریه بر من که انش طاق شد و
 عنان اختیار از خنجر شکبایی او بر رفت برده و نخطری به محبت و بخت
 در طاعت ابد از آن در آمد از قطره حلال اینجی حسن و حسن و حسن
 رفت هر امر است سبزه ریش و دل طارند و کفک ای و سفا از بخت
 و در دنیا و کشتن باطن معلوم نمود و بایشی که نفع من صفت و محبت صبی من با تو بود
 در هر است به سفا علیه السلام صفه نوشتنی باشد و بخت بر من که گفت
 از خنجر اخلاص نو برین خطاب سخت محبت عظیم که فرما شد از زنده بخت
 خود را در باره من بفرماید و مراد در ورطه هلاک تنگی و معنوی صفت
 زنی مبتلا زنی از دنیا و بی انبکوم و ذوات الزم امضا که ده باب
 بکشد از آن خود سعادت و مراجعت بخت بی از جابریان سحر است کشت

و خاندان انوار

۶۲
 در جواب در کس حقیقت حال پیش در عرض نمود و او را از
 مورد کمال غریب انش بقیه در کافور سینه استخوان و التهاب مینما
 و در میان را در سینه که حضور عصبه و عروق و سینه نموده که حج فرادی از فر
 نگه آری و در سینه را بر باد و زلزل و مزاج بر آن بسته و آری چون فرادی
 بگونه افتاد و کار زنجیره لغایت مشکل و شوا داشتند در آن محبان صبر آن
 و کسران آردی میرت خاک بر سر مینماید کسر میان سنگهای سوز
 و که از تنهای خاک میکشد و از روی و حالش با و کسر دی
 در آن صبرها غم فرماید کسر دی سبل و بولاز و دیر و ماسه و او
 و در غایت بر لبها نموده و از آن و هر از آن سینه میکشد و او را
 بر آن مینماید گفت بود ز غایت و فراری و از غراب به طاقت و جانت
 سست مکنونی غم را پیش و او بر با انگشت و در دول را از کت که ای
 میان و ای بنار و از این تا قایل دین محنت کسر او و او میسر است که
 پیش و طایفه و باره بر آن پیش که موجب است که پیش کرد و آری
 که شهادت به جان او از طاعت و لکشت پیش میرفت بر آن کسر
 فتح در آنچه ام که او از لغو از پیش که پیش من در آید ناول و دست و جان کسر
 را استوار آن زنی بیا سیم در و آن من از آن ترانه بیت پیش ذوقی و از طایفه کامل
 پا و این صفت العظمیه و انش و ما مهربان و سنگین دل خون از ریحانی
 استند و این عقد و مشکل جین کوز در غم سیر و بر ای با صفا و خود استند
 که بر در آن بیغمای که آن نوزاد روز کار و استوب زمانه را چند تا یاد کرد

میرده بپشتند چون تا رنگ انوارم ارد و نه
وز آن او از لذت چه بر نور بچاره اندیشه مادر دست در ایست
شبی بسته بهجت و غفاسش خاطر صبری از لذت آن نازق و انت
رندان در افران دله که از روی سنگی و میوه او بران چپک غدا حیدر
از دانه میزد بپشتند چون میرد ز دایمان طراحت اندکس و با خلق همید و او
صاف لبند برده است و چون پیام وحشت التماس لبند جالش درین
لر زید و کسر و در میان فرود برده در شکنجی نه لبند در کل و دخت بر دل
که اگر برون آن زن مکاره حله اند در بعد قوم و جود نازک و بی شکتاب
و از او بر یک کل نه اند بجز نماند نامردم جهان ازین این کردار
شایسته و فضل مستحق چون رود او در دو رود او پس در دو محبت
کشتن حساب قیامت چگونه رانی هم اگر سال از سرش نه نیامد
عما و غنچه از دمار از روزگار من برار دانه از هم چسبم و درین کار
کم ناز و کجا رسید او بخت چون مکر ظریف درین امر بکار و راه صواب
بر صفت اند و روش بر تواند رفت تا کمال از روی اسب بجان نزد آن
مستد افرو و حسن و جمال رفت تراشم کواش و نسیم سر ایط بحیل
و مکریم تقدیم بر سینه حقیقت احوال بر منبر تغیر بر جد و کسر افت
ای بر کمر نه در گاه از روی حکم زنی چه پنج ست بران صید می طرقت
رسید که چند ناز ناز روز و بر بسته تن زده با ششم غوغا و در میند
و مینودن بر کشتی نایب زن با اتفاق را اتفاق است و او دلجوئی کرد

باز بپوشد

۵۰

یوسف علیه السلام را که در بنوعی زخا داد زنده ایان برستون تا زمان
 طلاق میر و زین که صدای آن درین طاق بلند روح مجید و یوسف علیه السلام
 خورشید در دایره و شرف عالم بود بر می کشید زینجا از نرت آن نواز
 ووق فراوان و خطبه و فری بافت و خان پویشش و معبد او که چون شایان
 صاحب سوز و غم اندوز می باشد و موجب این حاج و اعتقاد او می گشت و زین
 ایشا برست و درون زنده ایان بر تو انداخت که اگر زینجا امیایا پویشش
 در شکاه حضور طبعیده اندام کلغام او را بنظر او آورده و املا اثر نماید
 بنا بر در معرض خطاب و عتاب او در عالم را باخاف عذاب و کما کون عذاب
 سیاست فراموش نماید و بهر ستم تا زینجا بهر نشان بران اندام طبعیت
 سزا زینجا بهر زینجا می سخن آن حکاره زینجا باشد پس چند تا زینجا
 میگرد و دانی زنده دران حال درمن و تسبیح از غفرت و شک مراد
 بر شده و زینجا در عالم ملکوت افتاد و کوه با وجود سنگه و چهره
 سنگ اند و بهر کت و در من بر جو بهر زینجا چون زینجا بخت صبی و شوق
 حقیقی است و در یوسف که میر و زینجا بر او نیز آمده و چنان می نازد
 و نام شد که او از بلا بی بام و در او که پس گن و از عایت بهر شیء از یاد
 و بر زمین افتاد و چنانکه حکم افاضش مجروح شد و چند ماه حاجت و راستی
 بگشت و نام کو کون مبتدا بود اگر چه گشت زاده و سرودت و مسیح
 را و ق سلطنت و دولت او را بی اختیار برین آورد که بخت نیک و نیک
 نفس نامکبانی از آن بی اختیار و او راست اندام کار صبا می گوی

ربابی مرد اکلن محبت بر کفایت داده سلطنت و
 کرد شکوف کادیت که میت و بنادر مزاج عشق به ان بفرستد این سر و دست
 را و خود کسر دنیا و دن بیاف و بسجی این مید است که مردم تنگ ذات
 سته ده معصات به و سر فریدی از و بسجی سر و فریاد و راقیات فرست بر
 مریدان و ان غنا کسر نیز و کل کسر و ایسا و رسل بر کسر و کسر
 اکی حضرت رسالت به ایسی و در بر او ای اف ده اند و اکلان غنا کسر
 خود بر اند کسر است حرارت صبر علی ایسی و کسر و رب العالمین به آن حضرت
 آورده که کسر میل خاطر و باشد ایکی خیال و اطلال و غنای کسر و انم که هموار
 در سفر و حضرت و خاطر باشد هر و خواب طرف کنی آن حضرت
 بر میخیزد و غنا و غنا و بر کف غنا و است و از کار کلم کثبان
 طالعیان جمع کیش و معارف اندیش را بنویسند و خوشی که در ان بهمت و
 بلوت و نوبی جلا و کوی یزد و کوان نفرد و در غر و از ادبی و معنای
 از چاک کس و از ان معنای دانش و کوان از انان لب و قدس بر باند
 تا قدر و صفت و زینها باشد زبان غنای مشهور است و با و بجل و
 انصاف و در و در کاس مشهور و جام طریقی چشم و دست غمش
 مشرب و غنای مشهور و در کاس مشهور و جام طریقی چشم و دست غمش
 و محبت و در و در کاس مشهور و جام طریقی چشم و دست غمش
 کیفیت اینی که به مستحق است و سفته اند که چه با بود و در محبت و
 اند و در ان بزرگی آثار سعادت و در کاس مشهور و جام طریقی چشم و دست غمش

در این است

در این سینه از هر دو دست
و آن دو دست
را بابت کسب و بیکر شمر میرد که از هر برهن و مکاره عقل و محاسن بود
مکوی چنین در چنین و این پیش مشک را در ناله بیکر چون کسری و حقه
و چنین نوار یک کسش شکر را در آب حشرت بگردانیده بنیم خدایش
در جان کسری کشتن و سلسله خمر عشق کثودی نور و شش
در دست برود و سر بای بر بقیه نمودی و حال مشکین معطر بود که محقق
حق و غوی را در ایستاده داده و در کسش بخور و بچه افتاب
نموده انقضای آن
نه منقش و کس را که خانه اند از صبا جان
جهت آبادی خازد
نروچ در آورده آن نازنین را در صدد آید
نشاید و خزان و خندان را کسری از جهت آید و خود که عبارت از
طیگاه و لوف است که دیدن آن چری بیکر و جانان در نرم حشرت کلامی
چهره اوقات را بیکگونه نشط از ایستاده و ناله در راه گذر از نظر کلام
کشته او فدا که طبعی کز آن کون و غایتی رفتار رنگ و وفق بیکر در کلام
بینی را بر هر دو دست بنیم خدای سالیس هر دو از نرم روحانی جان را مسخر
و ترانه سبقتی طبل صیت کل را بر یک صوفیان باز کسری و غم کسری
تا خسته سر در آون و جدا اهل ملک در رفیق و بهتر از آورده و در کلام
چون سرستان محمود خواب الود و خفته چون هه آن از نرق شش
یا خفته کج و دلاله چون شیده آن قاجار و داغ بر دل و صوبه را بر یک دست

از آب بای و رسایل و سبزه و کسبه و سبزی کندس و کسب اف
و حقین چمن گسترده در میان و گلش طویله و درخت و کسب
بر زمین آکنده ترانه و بیا پیش مفت را بهار سبزه زار دل
ربای روی اسکان دنیا می نگرد سبزی و سبزه و کسب
بر سبزه دین بیل نه درخت و گل گسترده و آن افتد آن نوای گلشن
خواب از بالش آفتاب بکشد و بزمین و کسب که خزان خردی
بجای و حقین چمن گسترده و بر آن نه گل و نه درخت و کسب چمن
و لغز و نبات سبزی گلشن و کسب و کسب و کسب و کسب
مرغی گلشن و نبات از جبهه جان افزا و کسب و کسب و کسب
نماند بروی چمنان بی خرمی و کسب و کسب و کسب و کسب
چمن مرده و در آن بوستان باغبان بود از نام بقی که کسب و کسب
که سبزه بود و مرغان و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب
کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب
عشقه ای و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب
از لایم مرده و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب
زبان مرده و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب
و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب
بدست بکشد و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب
از کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب و کسب

کسب و کسب

سر و نامید بر سینه سحر جان و دلش سیر باز آن نامی
 در عهد زین است و صراحت احوال در آن سحر و آن شغفه زین
 حال برین ترانه سحر ربابش و در کده دار و در کار زو ما جوید
 جز آن شکب بجان مانده بکم او چو گل نو بهار خنده زبانی میزد
 تا عهد آن مکان عهد بر یک بودی به دل عهد بهار و رازش
 عهد داشت چون عهد در زرق بر در چنین عهد بر آمد تا که نظر کوید
 آن سوغه چشم بر عهد دوخته بود چنین که عهد از نظر غایب شد آن
 مسکین از درخت با افتاده در خط جان بداد میفاد آن
 شکبخت از درخت سر صق این است که است سخت مردم
 از هر سو شتافت و چو حال زندگانش بریده یافته
 درین صدفه بهار و قمران هم افروخته است زمانه جام میگردست
 بنانه بر دوش است که ام سر و سی را زمانه بود او که چنگ
 که دوش با نشت عهد آن سپید دست به عشق را بر داشت جایک
 سپیده نه در خویش و مکان بر این مکان تا صف نور دند است اله
 علیه چون دلها را بهر ما و بهی است این مصیبت در دل و غیر عظیم است
 که در هر دو بهشتی از لایه قدس و بار یا فغان غمت آتش
 بگوشش گوشش او نه او را داند که عاشق صادق در هوای دغان
 سپیده و دشت ازین غمت سحر ای غایب سحر و کلاه غده جادوی
 بر دوخته از آتش چشم تا بر دال چون سمع میگردد عهد بر شکب

ازین دختر هر از آن دهم سن از آن را که هر یک است ای
چون او را که جان بکشد دست بنمای بکس جامه چون او دست
چنانکه بر جامه دست منبج چنانکه استون او ازت از نوادر
و در امور اتفاق آنکه چون دست یک سلسله میری که در این چهار نفر
از نظر کسر دو عیار از هر روز کار فرودش در سر و دست
کشتن شد سیر از نو جوان شده جز آن دختر و آنستای
را به نفع و نامی خود فرستاد که او را خود را با تمام کسری
در بسته شده و در هر زمان را در میان زن و تنگانی با دیده
را بر دل و حالش داب کسر داند چون آن سید از تخت را افتاد
همه از آن کسر و دستور و سخت نمودن و اینک حکم فرمود که بجا
تعیین است که نزدالت هر اینه آنی شمع سبستان و در بهار
بر هر یک از سالی که ماهی تر از آن تصور نمیشد و خانه ساخت
در دشت آنکه باز که در دختر این کشتن که نمیشد حاشی
بود افتاد و عوای غایتی آن مقام و کسب و خاطر او سر زود
بلوه کابج حاشی جان باز در سینه آرد و بی چشید از مهر فرود
سواران رخت بند از و جری میگویند کشتن و این
که محمل بر وجه آن کشته همین زار و این در آن بوستان بکشت
میشود و این استا بوسیده از هر از آن مسازان که در آن سفر
بر کاب و سعادت حضور و دستند به یکی از اینان بر سیده آن

در سینه دل خسته چو شد و گشت مست کشت قصه در دود و دود و دود
 هم احمد آورده چه بیان نایم زمانه را چه بار که ازین قصه حرف زد
 و حافظ را چه زهره که از آن ماهران گشته سر لید و از آن واقعه
 سده صبر گذار طاقت کبیل دیده با طوفان بار چو که خون نیست
 فیصل آن در قالب کفکوی کعبه مجلی آن بار سال جوانی بود
 ایام عروس کر سینه شیخ و عشوه کردین ره گذر میکند شست
 و از خاطر او مولای بوستان سر زده مهر آید دل فروردین
 بوستان در دیده کلکشت تماشای این بوستان نشانی از روز
 و عین تماشای آفتاب طلعت آن عروس مسامح صورت در
 در اوق دیده آن نشیده بر تو انداز شد و صبر پای او
 اندام عاشقی در کوفه کوفتار سله محبت کردید تمام
 مهر و محبت خدمت نمیدانم که دل کدام و محبت کدام
 بار کدام نارا که آن نو بهار گلشن خوبی نصارت بخش این
 بوستانی بود آن میبازد سر را چشم کشد به طاره جمجم
 خوشحال می بود چون آن زنان زنین از تماشای سیر آهوه
 در عهد نشسته او دیوانه و از بطر بر عهد نسبت چون عهد
 رفت اندر و مند بر دخت بلند بر آید بر لاله و بد آن جانب
 عکس این بود چو عهد از نظر غایت سدا فقه آن فرشته نشین
 در آن درخت طوبی مسال افتاد و جان دارانک از آن شیب

جان کناد در دشت بختیهای ما که با سواد و بهر آب و بهر
پرسید که او را کی بچاک سیر دند با یغما که او سوادت از دهم ما
با کشت نمود که در آن کوهستان درون است آن دختر که کسب است
نما و دینوی تربیت او عزیمید از زبان حال و آن سینه چرخ را
بکوش رسد بر سر ربت من که کز روی بعد وفات با یک
سرم فرود زبان بر خرم است استاده فرود و استاده
نوشن منی حقیقی و جفت محبت می کشش باطنی و بهر ت دوی فرود
و او از بی بر که که مستحق فراف دیه خود را از یافتن هیچ
حسن حاجت در آن فرود زرد و چون بهر فرود زیر زمین درون کشت
لطف فرست بهر ت فرود از آن کلاف اثری به او که کسب می بین
سکه چهار انگشت بیرون ماند فرست بهر سید و بر سر ای زبان کشت
با بر ابرو می او زدن تاثیر ستار آن و فرود از آن چون آورد و در
باغ فرود و میران کسب سالی بهر فرود به ندرت و با کاف و غیر
ستار محبت آن افتاب بهر هر سکه فرستادن در
انجام کار با بختی آن تنی داد که زبانت فران سینه و سینه محبت
بود اینجا بود و فرود از آن و بر ستار آن چنان طرف جوم آورد و در
سفرش بر تربیت آن سینه و بر فرود یکی حسرت بفرود و بر
و در شک نبی اندیشه فرود و حقیقت حال بر منظر حضور جلوه کسب
ناکس بر سر دود و کسب در فرود و در آن غنچه خاک را کاف آن

سینه و بار فرود

۹۰
چون که از جود او بود و بی خودی خود را کم کرد پس از نال
و ناله گفت در آخر شب زنی در نزد یک و یک بنحیثیت
در آمده بود و بخار بود و بگویم تا تحقیق احوال شود بگفتی باشد
که اوست هکمان با اتفاق در بها و کوره شتافتند او را در آنجا
که کوم طاعت و عبادت یافتند بر سرش بگفت ای واض داد
و شام بر زبان زانو و انگام جمعیت آوردیم بر سر زانو و صفای
وقت بعد تیره ساخت و گفت که تلم شب در طبع اعتدال
او نماند بکسی بر سریدی و جها بجهان پای رسائی برادر خود
بسته و روزی طاعت ربای برکت او و پارسائی
مجلس خدای را سرانجام میداد اما ده شود که ابواب
تر استگاه فرو و پس بر توکت ده اند و تا زو نغم اینجانی
برای تو میا ساخته و خنده معصوم نقاب شرم بدانگونه
بر رخ نه کشیده بود که انگار دم نیند و میخواست که
از زمین بشکافتند و رود و بگویند که با جوان در شب تار
بر زبان رانده بود بکسی نشست چون جوان را بیفتی تو
که آن دو شیشه همواره اوست و از جهان مملکت تپانند
از روی سلامت بر عیبت و چهار عفت او را خود بر
بود که در سوادی مردم یم یا رسائی بر سر او را گو
منع نمود و گفت آن دو شیشه یکبار روزگار از او دو

سیر است و برو مکان ناشایسته زلف خط است بر
شیر یک یک بختی تقدیر او و پدر و مادرش را از تنگ
شکست حاصل شد و او را در خوشی کشیدند و هر آن چیز
از سر نو دل گرفت و او در غمت و احوالت هم و فقر
در شستند و دیگر که شد را با دانا و بخانه برده ضیافت عالی
سر انجام دلفریز ملک اینی هر کسی را از ترنانه ساختند و
سروپایای فیضی بردار و کند را اندر و بتفطیع کزین و سالی
نشایسته او را بنور سیر و در وان پیدار بخت احوال برده
با همه گرفته و وطن کلاه خفا مشی نمود و هر دو ستوده سیر
بر بوده بگرد کرد نام و الیاسی نرم اتحاد و در تبا ط کرم
و در افق ط و ساع کلام انبای چو دوز و سالیان
باده جوانا به خوشی بودند تا که شیر و بیک مردم
نزد از ابر چشم فضا انجا نیکر شاه شیر شکار کامران باد
تا بر دوزخ

یک از نوع سنجان خوشی او از تو هم سر راه
و نواز بگذارش این نقل شکوف اهل وجد و حال
بد بیکونه رفعت و موزی او و ده سینه که در زمان راه
مان در قلعه کوا یار از و تعمیر یافته و سر و دقت هر چه دی

۹۸
هندوستان دگره و البیان گیرستان بوده است در علم
موسیقی و سرود خوشش طبعی و ظرافت و لطافت
از پادشاهان عالم بود از ولایت دکن استادی موسیقی
دان و دنیاگری خوشش الحان که بنظر او دوی آهن را از
خایت رفت برنگ سوم که اخته و مرد فاسد سار و
با نقاس عیسوی از سر نو زنده ساخته حیت مکالم
اخلاق و محاسن اشتقاق و اواره بذل و کرم بی اندان
و کردار شایسته اطوار پسندیده راجه بشنید بگوالبیار
رسیده راجه مجلس سلطنت مانده سرانجام داد و دست از
وهر از ان و حریفان و طرفیان فراهم اند و سازند و
و گویند که با و از دلپذیری عدیل و بی نظیر بودند حاضر
شدند نکته سخنان روشن قیاس و شیرین مثنوی
مزاج شناس جانفرازی و لنوازی می نمودند و قیاف
صاحب جمال و جوانان لطیف الاعتدال بخدمت کمر
بستند و دانایان مجلس اربابان حکم راجه چپ و راست
نشسته و بساط بچین نفرشهای ملون آرایش
یافت و در و دیوار بزرگفت و دیبا و پردایان زیبا
زینت گرفت و نکست جلوه و بخور و عود و عطر
از محرمای ازین هفت کشور را معطر خشت و قلقل

حرامی غیش خفته را بیدار میکرد و بانگ چنگ و ربابش
 شوق را در مانتها ب می آورد می از غوانه و او از چنگ
 برخیزد کفنی بر آورد رنگ سر میکش تراشده از باد
 گرم شده دل را با چنگ را از نرم چون مجلس بدیگونه ترتیب
 میدادند و اسباب نشاط و غیش را می میدادند و او را
 نزد شاه طلبیده بودند و حریفان نیز بر او چنگی نظر بسوی او
 داشتند استادم کرم کورنش تسلیم تقدیم رسانده بچنگ
 را چه در صف سازند تا نشست حکم شد که نغمه نواز بر آید
 و نواز محفل را سرگرم سازد و خنیا که با شادمانی آن سر شروع
 در نغمه نمود به او از آن نغمه و لغزب را بود از نغمه اهل
 مجلس شکیب سرانیده را بگونه شیرین سرود که مرغ از
 هوا بچو آید و در بر آید مردم فغان و غم و غمش کس را ند
 دل مانند بر جان و هوش اتفاق در مجلس آن سرودگی
 که بر و صندل می سازید به نهاده بود از غایت رفت و
 که از افند برنگ آب شد اگر چه سنگین دلالانی از آب
 شدن سنگ را آوردند و این نقل را افند می بنهارند
 به تخم که در دندان بر سوزانیم و را معتبر باور دارند به
 حال آن شیرین مقال از جای خود بر فارست و ساز خود را
 که صلاح جویده است و زبان هند منجمی نامند آن دود

ایستاده بود و از سر و پیکر کرد و در حال آن مستحق گشت
 و سازد و این بند نیز و رشته اش که بر سرش بسته بود و به پیر و بی
 اسناد بر او گشت که ای خداوند اینهمه محبتا نه من را و از
 و این نیز نگاه جلوه کرد حکم شود سر رشته و قوفی دارد و رشته
 سوزم را که در سبک بنا شد دست بر او و مطلق آنکه کسی بر کوفت
 سر و وی سر او که سبک بر می کرد و تا آن سار و زنده بود و بر
 شرمند و در لبوی سازنده تا و گویند و نظر کرد که هر یکی سر از
 خجلت فرو و فکرده ماندند زیرا که زهره نواز ملک آن زهره
 که جان ترانه نواز که سبک در لب سازد و لایحه از لب
 ناخن شکر شد و در بدست آن سبک که از سبک ساز
 سبک سبک برادر از غایت خجلت تنگ و بی قرار و دل که
 از سبکین ره از آن قلعه سبکین بیایانی اندازد تا راه را در مجلس
 راه دیگر رفته سبک و مصداق زد و گویند که لذت ترنم سرایانی
 که کس نبود که با من دم حسا و ملت تواند زد و در راه
 ره زنی بیم پای او هم غنی تواند نمود تا که زنی بی نظیر
 از قلعه که سرخج کشیده بود بر انداخته و چنانکه خوش بایستی
 و از عیالیش زنده و بره من زمانه زنی سبک و در
 کشنده بگردد که گزند بر من خورده تر شود سبکین و سبک گزین
 خوشی آن سرور دید اگر نه اهل نمیری بحسب عیال منی

یکسب و فضل و بهر سخن و کلمه خالص که اهل عقل و بهر
 شیخ نیست چنانچه انوشیروان خفیه او که بهر وسیله در
 کتبه ملک شیشه بود ازین واقعه آگاهی یافته از دین رایی شده
 یکو دیار رسید راه را از او عاقبت تراشید و نغمه سرای او گوش
 که نشنیده خافلی از آنکه این دختر میان آن گرامت که از جادو
 زهره من رو در بختن خاص طلب فرمود و گفت قبل ازین ترسم
 سرای شیشه را معاینه بی امان از علامت و کلمه در بختن ما
 حاضر بود و بهر دست جانم از او نغمه و لریا هوش مجلس در بود
 فخر او در دیار سرایت نمود چنانکه سنگ مایه در و صندل
 تر از آن بی بهل آب سبزه و ساز خود را در آن آب از ریخت
 و خاموش شد لب مسجود گشت و ساز در دهن شد و رفته
 آن بیرون ماند میتوانی که بچونش الحاح این سنگ نماند باز
 که از آری وانی ساز از ویراری گفت از خدا دور نیست
 که زلفان شش در ناقد و پس او از بی برادر که اهل عقل
 مست و الله تعالی ساخت و آب از دین روان شد و سنگ
 افتاد و چون لب تر کرد سر را بید سازد و کشیده و در پیش راه
 آنجا چونش از اهل مجلس آن بر خاست و از آن گفتار و
 شکفتن بر صاحب برادر ظاهر شد و سر از گریبان انصاف
 بر آورده گفت ای جادو منشی هر چه از من فرادید بگو

۱۰۰
منه دل و ایم و مایل تر از اصول رسام ده گفت من و دختران
خفا کردم که آن کجاست نه ندانم را بهیچ از غله بر تر از وقتی و آن شود
علوم را معدوم ساخته ز هر که در کاسه او کروی دست نکات
وایم در کلام تو غله ریخت از تو چه طلبم اگر انعام تو عام است
صله تو بهر حرم و عطای تو بگای تو بخشیدم و از تو بهر بقدر
قناعت کریم که لطف فرما چه دوستخوانهای بدیم بنمای
تا فرام آورده در خطبه کشیده بهرم و در آب کف اندازم
و کار آخرت او را با من و حق بدی که دارم با منم و باعث
از ادوی ما گردد را چه گفت ای داخل انعام چه انعام خویش
و چه نوع مطالبه هر سانچه این بی طالع با بسته ازین
حک و سجع میطلبی یا ترا بدان اقطاع سر بگذرانم
و بالتفات که کنی می توانم این چه بی شرمیت و با ادب
سک ز استخوان چه میطلبی ای بی مغز استخوان
پرست که در عظام هر دو میان و زردانی بر هم دور هم شد
بچه رنگ جدا تو این ساخت گفت رستخوانهای بدیم
دارد که از آن تو اینم شناخت را چه از روی اعراضی
گفت که این ماده سک میسر و رستخوانهای پریش بنمای
او در کشتن گاه که کاران و رستخوان زار بود او را بداند
از جادوئی در آنجا و آوازی جان بخش و نغمه دلکش

برادر چنانکه استخوانهای بدنش که از سوز و کد از جای سوختن بود
 در حرکت و جنبش آمدند بر یکی که اهل وجد و حال تو امید میکند
 و برکتی از سوراخهای استخوانهای دوازدهی بر او که باعث
 شکستگی آن ره گمان می شد فی الجمله استخوانهای پدر را فراهم
 آورده در خراطه کشید آن خوشنویس خراطه استخوان بر دو تن
 گرفته و با تمام راجه سر زد و نیاورده و بر او نهاد و ملا
 در سر زن بیاموز چنانچه دل از این روغن را فروزنی بهمان
 استخوانهای در کنگ انداخت و جیره دینی خواهد آید و بدو
 و بسوی وطن خود مراجعت نمود بنابر آن آن استخوان تراش
 جو یا ربغاب ملایم و موزنی شد چنانکه او را واران ماهی
 در رقص و آهنگ هزاران مرد و صدق بشنیدان بهرین گوش
 شده و مرغابی از شوق آن پرمیرد چه سربست سرود که
 بعد از مردن استخوان از شوق میخیزد صوفی زنده دل که
 در رقص پای کوبید گفت نباشد تا با و از غیر و کش
 آب کرد و زردی رفت سگ شد جها که تا بروز جزا باد
 خوشدل بیانک نغمه و چنگ

یک از دستهای نشان

معدن کیش و هار فان حقایق اولش و دوشیدم

در دکان

در زمان خدیو کتورستان و فرمانی روایی سواد اعظمی
حققت برده و الله شکوه شهر یار در ویش نواز بداند
که از شیخ انجمن اجل و انصاف بر بختن اینکانه یعنی در
جریان دوده بکر خایا قدوه خاندان صاحبزاده حضرت
عزیز ایشان فیروز مرقد و شیخ مله ده کاوی خوشتر
که از کوشش ما دم و از نسبت ما سم تائب اعضا شیب
و مکن سبزه که عجلت و لذت خوشتر از اکیات بود
میداد بان حضرت برسم بچکش آورد اتفاق دان ما کا
و البته شد پنج خشت ماه حل درخت درین اثنا بر حیات
در غنای یاب چونی بر توان داشت که ایا در شکم کو سار این عالم
ترفت با ماده و یک رنگ مری است و بر مری شریف
که سید صبح السب و از سر امر علمای خرافات بود و از یک
علوم سیمادصل و پنج و برقت طبع مستقیم جلیل و سم نداشت
و محمود و در مسک دانای در ویش قیاسه شافیه اینجا
دریا فیه سمورت احوال و از نهنگه تغیر جمله که سائیر از یک
جهان مطاع که سخت مغرور و سوار بود و در طبع حیات رفت
لیکن چه کند نداشت از نیم بیچاره دلش بکسب
با نوره کشتش از در عارفان انکس که بکلمه او قضا رفت
تقدیر قضا نمی توان داشت و در شش ده که این کمان داشت

باری سر بر پا قد گشته استند و توجیه آن بیستم حدی و داد
 نموده کمال تقوی و تانی بجا آورده نهایت دانش و پیش
 بک رسیده و عرض نموده که اگر موافقت حکم فرایط ریل و نجوم
 چنانی مضمون میشود چه بیه و شکم کا و نرسنت و سترایابی اگر
 اما بر طیشش آن سفیدیت کویا ستاره بنام صید نور
 بر تو اندازست چون خوفت را انور میر کوشش گذارند
 به ملاخو به دلبس که در جامع حکایات است او یکی از کبابان
 فاضل هندوستان و در اکثر علوم عربیه و عجمیه بسیار در حل و کلام
 به دلیل و قیاس مثل بود و از ظلمات حجابات و حکمای مشرک
 اکبر داشت و بارها با هر ساحتی حکمتهای نادر منتشر
 خاطر آن لوریک ارای شده بود چنانچه هلال را در نظر آن
 شیر اقبال سبب و شمع عبود کر ساحت و بافت شکلی
 نظار کین شد و بمانست بیان و در رشت تفریر را نظیر
 برد و جو و منو گفتند که شما نیز در رستگراف اینجور خودی
 نموده و در وجه فکر و خوامی کرده که هر مقصود حل آید
 ملا حکم شاهنشاهی از روی لکاهه بتفکر و تامل که هیچ کس
 خمیر بر ملا را که در تفریر میر و لیدیر و اندیشه دینی
 در دست و در سبک و کل فیض و روح و دینی چالاک و
 و جهره گفتارش و لغازه در دست خرمی و قولش از شاه

بیرست اما یک نکته دقیق فرمودند دست همه و قدم همه
و طبع مشکل پسندش بدان پایه نرسیده و پای او
اش در پشته نسیب و فراز نوزید که گفت همیشه او
سفیدی دلید زیرا که این نشان مردم مردم بر پیشانی
شاهنشاه روشن خیر و استادای پایه سر بر انداخت
نفرین ملا و مردی گفت ماندند و شهدی آن شدند که در
ساعت این ملا بر نشیده بر منصبه ظهور جلوه که شودند
و دمسازان محفل شهر مشاکل که یا رای کفزار و بر حقی
خدیو و الامقداد داشتند بوضوح رسانیدند که زنده کاخ خود
در از باد حکم نمود که کا و در بکشند و کوسا در از شکمش را
نات فرامیذنا اعیار کفزار هر کدام گرفته اید و خاطر از
خود که و کشمش نیاید شهنشاه حق جوی فرخنده خوی
را اگر چه گفتن آن ماده کا و زیار بر خاطر و الکر آن نمود
طو عا که حکم نمود که کا و در فرامیذنا کشند چون شکمش بکاشته
و کوسا را بر صیغی بافتند که دم سفید بر پیشانی بکاشته
و سر نقارت دم و جانی توانست نمود جریست مشکفای بر
نظار کی ن مسوید شد بر وقت طبع ملا و فکر بر خاطر
نکته انگیزش فرستاده کردند و تحسین سرای شد و یاد
قدشناس روشن قیاسی ملا و گفت فائز و صمد

شایسته سریندی دله برکنه بنوار که ندرطوکان کوایار
انعام و نعمه و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت و لذت
و اهل و عیال و عیال و عیال و عیال و عیال و عیال و عیال
سرسخت و انحراف کشت و اختیایان و عیال و عیال و عیال
و خوش گذشت و وقت در یکسانی مهات بد و خوش گذشت
تا که اهل بخوم و رمل دهند خبر از رازهای پوشیده
نه چنانکه باور از آن رخ خوب روشنائی فرای هر دیو

یکه از ستاره شناسان باطل قیاس در مالک شام نزد
خدا بویام تقریب تمام داشت و آن مرزبان رستم حقیق
بر احکام او و بیایم امری در عیال مالک بد اتفاق آن
از ارق ایام نمودی بنیاب که بی درستی اب و خوش گذشت
تا که او ساعت خوش گذشت تقریب فرو بردی روزی
از روزهای جهان کن در خلوت سرای بافت از او
نمای سرگرم عاطفانه و اتفاقات بود یکس در روز و
مالک از بخش راه نداشت هر دو نشان را و وقت طهر
نوش و شکفته خاطر بودند و پنهان یکدیگر در نیم کجمنی
همه روز و تقریبان دیگر و هر دو در دل میجویند درین دنیا

شهریار از و پرسید که ای دانا ای سر از نهادن و ای و اوقت
تا خیریت کردش که می بیند تو اندک غایت علم تویم معلوم کن
که چند دولت و لقب بر تو یک اجل جلوه گر خواهم
و دست خیرات من کجا سپری شود و پیمان زنده گزینی از
چند گاه لب بر تو زد منم زین نیاز پوسیده گفت ای خرد
ارای مالک شام و روم این کترینی را میانه از دانش علم
همست و بهده و فیض که از فضایل کنان کن اندوخته ام
و دماغ خود راست در مطایب یکب هم غریبه سوخته اگر ایستاد
و اندیشه و راستی حاصل کرده باشم اینده خون جگر خورده
و سخن و محنت بردن ضیاع و باطل است پس دلوات
و قلم خوار است آنچه طالع او راست و نظرات کنایک
سعادت و خوار است آن برع و شکست نیک لفظ کرد
ناتی و امعان نظر نماید و اندیشه عمیق و فکر دقیق
تحقیق اینچنان که ریزد و پس سر بر او بر آورد و گفت
که اگر خدیو و رکن در حمایت خود گیرد خط اما بمهر من
ساخته بمنزله پادشاه و حرف ملائمت بر زبان رانم و کنه بر کن
خلق پیشگان بزم حق و جابلیس را کرم دادم و چهره و
بکلیه خویش را در این و ام مرزبان و مرد که عهد کردم
تو را نه دادم که با کرم بر تو نوزد و سر میای تو کیست

و چون احوال شمع صدف روشن گشت و مراد گریبان
 را بست بر اندام خنک و دغدغه دمل مسدود نم گردید
 و از آن بوضی رسانید که پس از یک سال ازین غنچه
 سرای فایز در نرنگاه خلوتجاودانها انتقال فرماید و روز
 ساعت معینی بکافه گذاشته بشهر یارسیرد ازین سوال
 نمود و مطلق افروزد و بر یک شمع در گذار افتاد و در فرود
 آن والا قدر رنگ بر درگاهش افتاد و رنگ رخسار
 که خواست زعفرانی سرخ و در خطای وقت او تیرگی و در
 هنگام مرعیش او بر تیرگی راه یافت هر روز که شب بود
 جانفش از حمایت از زوجه بر لب ایوی و دهی سبب شد
 و شمع شمع و الفاس کرامی الای شمرده بکنی زدن لم
 برین مصروف بودی که از سال چند مدتی سرخ از بیج گمر
 دوش دو نیم و بکرک تازه شده بود و باندر بیان بزم طراز
 و غیب ریحان و نواز و غنچه کران خوشی اواز صحبت
 زدن شمع و بانگ چنگ و رباب و اواز قتل شیت نزار
 در گوش اواز تو به شیونان خسته درون مالدان جگر
 و حشمت افرا و جان که اثر بود هرگز تماشای کله زار
 مفرج مرغزار سیرد شکار خوشش نفی مودی بر بسته بر
 نزار نوی غم نشسته ام سر دازدلی برود بر یکشیدی بگر

چو بی که اورا گرم میخورد و منور در استخوانش گامیده ویش
سیرین بروی تلخ کردید پیرین بر برش بجای کفن و چو است
بر تنش ز زان بود روزی دستوری دولت سرای جهان
کشی خود را بکلفت در آورد رنگ زردان او رنگش
و شک رای او اندود و طلال او دیده سوال کرد
ای مسند طراز انجمن دولت و اقبال این چه حال است
و بهشت خشک و باغ و صفت کزین و تنها نشین
خاطر و شورش باطلی نیست شاه نوین که حکم
بر هفت کشور است از شرق تا غرب جهانست
دولت کیست بنده و اقبال چاکر است در عیش با ده نور
تا ز خمر در کین غم نشستن آخر چه در خود است اگر جان
و افسوست کربانی گیر شده و یا مرقع صعب طاری گشته
بخیر اندک آن حقیق و دولت خوانان صبیح اکبر گشتی
که در علاج آن جد و جهد که ریزد و بکشد حفظ صحت و ناموس
تو جان فتنه نماند و حقوق ملک مرعیه است و رسم
خدمت و ادب زبان برداری بقدیم رساند شهرت
ای وزیر چه پیش کار منی از اندیشه و تدبیر در گذشت
چه پرستی که جان بجان آورد کل در موم از خزان
امرد این در درای و این عقد را کشای پیدا

وزیر گفت ای مرزبان حرف نا امید می بر زبان مران افریز کار
 جفا نینای هیچ دردی خلق مکرده و خشنین از ادوای نیافرید
 بس قفل کان را نباشد بخلید کشت بندۀ تانۀ لید پرید
 بس در کان به نشدند و دل که از لطف حقش شفا می یابد
 گفت بنم که بخت سربلندیست و خود میداند که دانایه و بخت
 و اگر علم پیش نیست از معرفت و معرفت از سوال کدام
 که پس از چنگاه سپری یزد او بعد از زانچه کشیدن و طالع
 گرفتاری طالع و حساب شماران گفت در پس از یک سال
 نهال عمره مرده و اصل ازینج افتد و راقی حیات تو
 بسط لب مرکب خولک و منهدم کرد و ازینج پاکیز
 جهان در چشم من سیاه و زلف طغیشت سرباهست اگر کم ماند عمر
 از یک سال خود بگو که چه سان خود خوشحال وزیر گفت که تقوی
 که الهه تر و برست هیچ و تقدیر و خدا که در خاطر تو نیست
 راه ده بدلیل قاطع و حج و بر این ساطع کذب و رزق او
 نبوت رسانم زیرا که حقیقت روح و یقین مکان
 عزمان مرکب و حدوث استنخیز و نزع مل باران اگر
 حاکم خود است و دانای عالم الغیب ازین سران
 خنیا بر انبیاء را که شنیده اند از خبر شناسان که از این
 ازین باب چه چیز و ازین نش و خطبه در علم حدیث

لا ف دنیا به زدن سر بر سوا می بردن است پس شمشیر تنه
که از تصوران دل چشم و نیم شود در پیش خود نهاد و حاجت
با حصار نیم فرستاد و راه دران خلوت و خمر شای
دش بود بر بیم و خوف و حراس چه نمود گزینش بکشور
کشای نفوذ او را که بنشین زبانی مر رسم تسلیم نمید
پایند بنشینت پس وزیر از واکهی طلب شد که با عا
علم نجوم از عمر خدیو روز کاری معلوم نموده آن بی سعادت
رازی که پیش مر زبان بر ملا افکنده بود اعات اجازت
کرد و بر گفت در طالع مدت عمر خود فهمیده و دیدید
سنبیده که چه قدر است گفت به آنکه فکر دقیق و تحقیق
آن بکار برده بشود ازین باب حرف زدن خطا است
وزیر گفت از مدت حیات خود ما را آنچه بخش که ناخذ
چراغ عمر تو روشن خواهد بود و لد اختر شناس پس از
بیتقاس به بیم و حراس بر زبان راند که پس از بیم
ازین مصلحت خواهم نمود هنوز این حرف تمام کرد
بود که وزیر برق جهانی سوز از پیام برگشتد و بران
بد روز زد که سریش از تن جدا شد و در نقطه جان سپرد
پس وزیر بشهر یار گفت که اکنون بر کذب و تدبیر
کذاب بر ضمیر تو روشن شده هنوز شبیه پیران

اندکس تو میکرو و قتل او را در باب عمر خود ازین کسی
 خدای و خوف و هر مس در دل یکو کن که از علوم هیچکس
 آگاهی نداده اند کس را جز از راز خدای نداده اند مردم
 اگر چه رو به تقوی نهاده اند از تویر و زیر و از تیره که بر پیش
 خدای از بخت گشای شد دلش را قرار و از ظنن حال
 گشت در کف رویش بهال خود اند و مراجع و اعتدال گرفت
 و از خاک و غوغا رهایی یافت و مرکب منجم جان نریزی
 نشه یار شد پس وزیر را از خیر اندیش و حقیقت بود
 خدایان هیچ خود دانسته با تفاوت کونا کون سر بلند است
 و با صفات مکارم احسان بنواخت و همیشه با ان صلیب
 اندیشه بزم بچین و بکتاد بیا کرم میداشت و او را از
 هو اخواهانی بی ربا و اهل حقیقت و قاصد پنداشت
 تا به نزد یک عارفان جهان فعل اهل بزم باشد
 و در نشه جهانگیر حایل و غازی با درینست ده نشط
 حضور

و زمانهای باستانی دیدم که در پیشین زمان شهنشاهی
 در لباس درویشان در غیری بنام میکشت و با یک بلند
 بر زبان میراند که ای دانشوران و ای خرد پوران

از هر فردی که اهلش بسته با قضااستنوده سرسبزند در اینجا
 و در این عالم نتیجه و غمزه آن برور کار او عاید میگردد اگر با و زیاده
 سرزد که بیان تجربه بر اید تا در این از من تمشال حقیقت احوال خود
 شود هرگز این نکته از آن صاحب تحقیق گوشتش گذارد میشد بر تفریق
 فزونی آورد و لغنا و صفتی نامی سرانجام آنکه بر دنیا نه رسید و بهمان
 نوع حرف بر زبان او گذشت در کاش نه رسید دنیا بود دست عقیده
 معروف و با خلق سپید پره معروف سپید میل و حیوانی و زریه
 اولاد و شنیده از اقرار کناری می گویند و در اکثر زده هر زده
 در آن می نمود که آن جهانی را که دیر است اما در این عالم مخلد
 آن معمول است زیرا که بکنانی هر کار را مرتب نماند بیک
 و اعتدالی میشوند و قادم و طبعین مسرت و خوشی یا می بر
 و از اکثر مردم خیرات و میرات کرات و مرات بوجود آمده بود
 و از همان مردم که درباره این نخواستند که ناکون و نوازش
 در هر افرق حق بجا آورده اند مواد اقرار و جهات گشته این سخن است
 که اندک از کربان جهته گری هنگامه از خود مو عظمت از خود تر نشد
 و مردم را بلطف و کذاف ترسانیده چون آن ابلیس در نهر
 از جاده صدق و راستی انعطاف نموده در پای کجی و کاسه
 گوازه و سرگردان ساخته بود ازین مضمون حقیقت مشهور
 سالها انداخت که او را که جهانمان در روان محمد غن و کانی

بسته بخت بر لال این تعالک بکوته بیداری و هو شبیاری
اب برورده است که من عمل صانع فلتنه و من اسرافه
پس بران بدسرت پاره لوات ز هر قاتل خمیر کرده و در ^{ساخت} ^{محل}
و از روی خای دومان تخت و بر و من لبیا و جرب کرده و
شکر در دهنه بیل داد و مطلبش از ارکتاب ^{محل} این
قبیله و اندیشه شنیعه آنکه به بنیم که بکوه شامت این فعل کرده
و بعد بر بختی روزگار این خواهد شد و سخن آن ناصح بر کج
خواهد نشست مایل ازین رمز خاقل که مسموم است و حقیقت
معلوم نه بکمال و غیبت بانها از و گرفت و آن شفقت
سنبه دانسته ادب شکر آن سرای و دعا گوئی بتقدیم ^{شده}
بر و در شد چون آن مسکن در آن شهر مسافر بود آن دوزار
تو نه خود ساخته و خشت سفر بر لبست و از آن معوره بر فن
خرامیده در نزدیک شهر روی بود که اب آن چون روی
روشن خمیر آن صاف و چون ادای شکر لبان شریف بود
آن نیک بخت طی بر سایل آن نشست تا نقشه ارامیده ^{ماند}
خورد و می چند لب رشامیده از و دیا که از شود چون
و ادس مظلومان بیکس داد و جهان افزین است از ^{لوا}
اتفاق بدایع ^{مسلوب} آنکه شوهر آن زن که برسم باز ^{کشد}
ملک و کمر بار بسته بود و درین حالت مراجعت نمود و از آن

و استعداد اولدش بر یک در تمام احوال کوشش و محنت و زحمت
رشت نخسته هیچ افزوده و در محنت و زحمت و محنت و زحمت
که از نفس و طریقی او بهره و بر گرفته گرفته زهر شود
روشنی جدا گانه از حرفه یکسانی اما موجب نمی شود
بخت و زلفی و لطف و رحمت او قاف او را نره
ساخته بود استبداد بی نیکی و بی سامان او را از یاد
آورده و مرا جش را بغیر داده که خیالات فاسد در دل
یکدشت با وجود فطرت قایل و عقل کامل کشتا خانه و بی
نسبت بی چون بر زبان می راند موزی اندوز را در مد
علاصه روزگار سر بر داشت و ران و بار و موز و ان خواستی
معاذ باریک بینی افتاد است سخنانی بلا حلی نیز جلوه کرد
سرگرم سخن بردازی و نکته طرازی بود درین آشنایی از
ملک و جنیت که جلوه سطح طریق و اندیشه روزگار خود
بود از نظر و سوزش و دین صفای گفت که خدا حکیم است
و هیچ قول او بی حکمت است که هر کسی را خالص به هر چه
از اخلاص یا از اخلاص بی بخشند او کند بهر شمنه ان
روشن قیاسی و خود پند و دانش اساس نگذرد
کبر بای او کونا هشت و فهم هر شمنه ان روشن قیاسی
در بیداری قدرش بی شمنه انی او سرگردان و کمر

درین راه یک رشته بیکار نیست سر رشته بر باد
 نیست صفای ارزوی دل سوختن گفت بر گفت اگر خدای حکم
 میشود مرا با وجود اینچه دانش امان و فضایل بی پایان
 اقدس مطلقان خسته و تار یک نامبارک استقامت بی پای
 نیست فطرتان تا قابل بر دوح کردن نیز خسته چون این
 حرف ناشایسته اند زبان او سرزد در حقان و طرغافان
 یکدگر گزینستند و بعضی خندیدند و بعضی بر دانش او گزینستند
 و آن نیزه بخت را انکو آتش سخت نمودند ملامتی نیزه سر ایا
 زبان گشته مرز نشی بهیچ کرد که ای صفای با وجود علم و دانایی
 چرا بجز اخلاص و ترزق وین و لب می الدی او نشسته
 سر از خجالت فرو افکنده از مجلس برخاست
 حضور آمد بزم توبه طریقی برخاست که تران وضع غیر
 را اول تنگ سوخت در محبکه خود در راه سر بحیب نهاد
 فرو برد و کمال خزن و طلال خون جگر سوزد تا آنکه نیزه
 سر در نقاب ظلمات کشیده کواکب انوار سر در فلک خضر
 جوم کردند صفای تجدد طهارت نموده دو گانه گذارد
 تنفر اوج و نیاز منوجه و کلاه ایندی شد لبس از ادای متانت
 کونا کون دنیا نشین از حد اقر و ن استقامت نمود که یا الهی
 بختامیت نامتناهی مرا اکام بخش که در اقدس و محنت

ایضا کس من چه حکمت است درین کشاکش بود خواب مسلط است
و چشم ظاهری او غمزه دیده باطنی کشتود و واقع چنان بنظر او
جلوه گرفت که بل دویم سرزند که اطلب روزگار بزرگ و باغ البون
خواران خشک می باشد چشم درو چار بست و ناب نلال از کزان
ناک آن مال مال و الیس از غایب لطافت چون در سر و کشتن چرخ
صاف و از نهایت عذوبت چون لب لعل لبان شیرین زیباست
منور چشم چون دو پنهان مصفا چون دل غلور نشینان
بدان سر دی که از بیم فروز نهار و عکس روی غوطه خوردن
در شتاب بزرگ سسک نره اشرفیه های نزع نمایا است چنانکه
بر تون طایفه ای فانی آب چشمه آتشین کشته که ششای انور
در آسمان اخضر جلوه گرفته چه ستارهای که شب افلاکس
بی نواهای را ظلمت زدای میکنند و دیده تیره بختان تنی دست
رو سیدی می باشد صفای بی بر از نظاره انوار شکفت
مانند و سزنا با حیرت و زو گرفت و با اخطای رحمت و جلال کس
ترس و پاک چون خضر دران چشمه در آمد و خواست که چند
سنت از آن اشرفی را بردارد ناگاه شخصی نورانی با طلعت
چون ماه بر وجه جلوه گرفت و بانگ بر زد که دست دراز
مکن پاسخ داد که چرا منع هست گفت بل و لیکن آنچه روز
تو گفتیست کشته بردار تا بیکبار صفای بیکم الثالث بالآخر

اشرف بر داشت و دیگر که داشت درین اثنا چشم او از خواب
و اشد شری از چشم به نفسی بخش که چشم عبارت از شریف با
نیافت چهل از خاست بی نوا می خام طبع بود بجانب بل شرف
شاید واقعه که در خواب دیده اند در شده در بیداری نیز مسرت
پیرای خنجر کشید و در چمن تنه بل کشید آنان را لاله مال یافت
و در نظر مردم دیگر خشک شده بود و اثر زنده داشت صفای بل
در وقت لب زلال در لاله سه اشرف بر گرفت و بر ساحل ابر
رگدای منزل خودش و آن زربا علیه خود سپردن آن بیست
خارج که اسباب نشاء و کلام اند و عیش و شادمانی امان
و شایسته و مسرت بزوقت صفای روز دیگر باز بسوی چشم
خراشیده سه اشرف بر چید و نیم دلو شش را سر انجام داد و
با دوستان خویشان و مخلصان مدافعت کشتن محبت کم
کرد تا برین طریقه روز نشاء و اندر کشتن شب سه و یکم
سربالشی خواب نهاد و در و دیده باطنی کشود تا گاه و گاه
و لکنتش و واقعاتی رنگین و منقش چهل بخش دیده او گفت
باغی بر در کلاه های رنگین میوای کونا کونی ترانه جو بار چمن
باغبان در خنجر و کرمش و نغمه خند لب لب شکبیه ربانی
اهل دانش و هوش در چمن افکند خفا فاخته جلی
بر شرف صوفی فاخته نسیم جبارانجه جان فواز رونی کلاه

عطار گشته و نغمه سینه مرغان سرور چون صوفیانی در رقص و
ایستاده و در کسین میوز قیام داده بر کف نهاده و غوغای
شکرین بر شمع کشتار سرور با ششاد و نگاه فریبی با هم زخوشی
و سبلی با لاله فرین آمد و شش بنفشه چینی زاهد نهاد با غرقه کرد
لاله در باغ با سپیده انش میرو و دوران گلشن ابله نهایی
که چمن است و الا غفران بلند و چمنی صورت زیبا طلعتان
علی لیسند که بر از آنها و بر و لغوش بی نظیر بودنت طاف روی
خاطر او گشت و دران غنچه کار و ایت بلند و زیبا بنظرش
جلوه کردند از روی ذوق و کمال شوق بر بام او برادر بنوع
و نجات از شوق و شاد کام گوید چمنی چشم آن بک نشاد
بر کوزه باغش باغ و دید که سبک کوزه اش ریخته و فقیر چمن
فقری دران فقر را با قه بنظرش این از ایش بر کوزه
که چراغ حب این خانه نمیزد مرتب این کاشانه با دغی خانه
نمی نماید زیرا که بام بر صاف فریب نیست این فقیر نا و غریب
موجب سزا است بازان و کشیدنی نم و زبانی افتد و بد بگویند
کف زنه معذرس ایلم بر بویه دو کام بنظر نیارده است و بام
می پذیرد و درین افتاد جویند سبزه و پهن بکاف چمن و صاف شاد
شوان فرو و سب بود و دران گلشن جلوه کردند چمنی دران ملک
طلعت و کف طبع سبز که این روضه را که ساخت این فقر

گرام دولتمند است با سحر و دود که این مایع روحه رضوان است
و آن قهر طای مسلمانان پاک دین و اهل تقی است و این قهر
بلند بنام حال محمدی که بپوشیده در زوایه فقر نشسته برشته
محنت و غمزه می بود و بر آن نواب و امهات بر خفت
و از نیج دست بر رفته مید خفت غیر نموده بودند که
چون صفت حیات او سیر می شود از آن خرابه خانه انتقال
نموده و درین نزد استگاه جاود و دنیا جلوه کرد و در نظر رها
و خوراک حاد و سرور شود و لیکن آفتاب فقر و بی نوازی بنا
طالب عیش و لذت طاعت می روز است که ببل خوشی
و کامرانی بده از زندگانی بر میگردد و جهت هوای نفسانی
فدت فانی بر خطوط عجا و دنیا ترجیح داده و بواسطه غری
و بیعی بر روی نموده اند ازین هم رسد لکله ازین فقر
و پس از چند روز این خانه دلفروز بکم آمدن خاک سیاه بر لب
خواهد شد و درین اثنا همان دیده از خواب و اگر دواتری
و لذت از آن بستان و ایوان یافت و از خواب غفلت
بیدار شد چراغ دانش او را روشن فرود و نور می
از سر و غفلت و در دل او یافت و خود را از غفلت بیدار
و شهود است چنانچه وادسته یافت و بعد از آن خواب برنگرد
مرد که آن خانه برای منزه یافته است است سیه رو که بعضی

و بیستم بر بردیم و راوی شامیله در ساق کار انداخته خوردیم
کندره اش از خانه ازین پس بر ریاضت و مجاهده بسر بردیم و
نام لذت و خوشی بر زبان نرانیم پس بعد از نیت و دعا
طوبت نام بخند و متوجه بیجو و خفیج گشته اسند عارف
که ای حکیم مطلق و ای حاکم بر حق اگر این واقعه که بخواب سوره
دیدم واقع است خواب رحمت است نه شیطان پس حکمت
افلاس من و سینه خود عهدیم اکنون چهار ابرها و ذرات
بفرست کردیم ای چشمه صفت انداز از نظر غایب ساز مرا
بر چه معرفت و حقیقت بزنند چنان کرم کن عزم را از من
که خودم دل ام جویم خود دل بیجا صل می از کرمی محبت خود
بخش و دنیای را در لغت محبت من خورده و بی اعتبار گردانی
و خاطر مرا ازین لکان بوی بهیوده سرد کنش معرفت بخش
که بیا شوم بخیر بخش که دانا شوم و طالب حقیق و عالم
بایه اجابت بخشید و ای چشمه از چشمه انوار پدید بزن و ای مسکین
مردم و ای منی بر ریاضت و عبادت بسر رود بجای طاعت
بیخ کنای میوزد و از غایت صفای درونی اندوختن
غیر انا عرض میباید از چشم او مرتفع گردد و چنانکه نام
مطهر برو مسلم امر و بر تو اولاد نبلی بر ریاضت مدون روحی
بر تو انداز گشته چشم من بری و باطنی او را بکمال معرفت

مکمل ساخت و یکی نزد واصلان درگاه کاملان حقایق بنام
 اله طریقی نامیده سیده را تو فنی رفیق کردان که سر از گریبان
 آفتاب برآمد بر زبان قناعت فراهم شد و از قید هستی
 و خود برستید به ابد و در ذات حق و مطلق کرد
 مانده و یک هارغان جهان مقبر نیست و بیوی غایت شد
 جهانگیر تا بر روز جزا باور نیست ده جهان نایب

یک از کشت طرازان دلتوز و دوستان سرانجام سخن برادر کرد
 سعید از به سخن بکنار آورده سلک بیان را بدینگونه انتظام
 و اهداست که جویند از دو دوستان پدر یک شهید از خلاق
 بیک نه افاق بود و او را با دختر از خاندان اشرف وصلت شد
 از دو شهر عشوه کرم بود بکر ششم سخن و دلربایی و رکنی
 و جان فری هوس ربای مردم و صبر کند از جهانیان بود
 قامت رفقای بیخ را سر و زرد بند و از طاعت زیبا بشین
 ماه دو هفته شرمند بود و زلف مشکینش شور و عرصه
 کیفیت تفکده و با اینده حش سلسله و گریه جان جهانیان
 انداخته و لب پشش و دلتاشی بر لوز غفقت و با سلسله
 غریبی لب خراشیده و دلش را ندیده و خورشید زلفش را کشیده

ویندی کردی

و چون در حالک هندوستان محول است که بعضی از مردم
 کوهت از ایشان بپشتی ده و عا جاد و شروت و و شبرگان
 تا پنج عده از دروازه از ایشان روزگار سپیدهند از صبیبه هنوز
 خنجر یا شنگه بود و نهال اندسته بر ریش پس از تمام کرد
 بهانه دلا و را بر و حلال نمود و آن را اسلوا چاشنی بر کمره
 و از آن میوه تنه نیافه میور و کرد و میوه میوه میوه
 سر انجام یافت که پس از ده سال بدین شیخ طراز شصت
 مورد خود چون مدت موعود شریع شد و آن نهال حسن و
 نو بهار جوانان افشارت گفت جوان از نهال کوه و وطن بخش
 با جوان خورشاد و بیست و پنج کرده مسافت و رفت بر
 بخش میک بر پشت و یکم شرف و کشش درونی گرم روی افکار
 نهاده چون آن یکا نه از خانه پیک در روان شده و در نیم ده شش
 و در گفت ایام بسکال بودا بر ظاهر با چون میره یکا کرده دل کفر
 پوشیده و جهان چون نامر اسل اهل ضلال تا یکت تیره کشته و
 نف طر مسطر تر شنج اشک اهل مانندی داشت و چون اهل کهنه کن
 از هر طرف برق سر میزد و صدای و سوزش تند چون نعره و
 از دکان در کنبه کردن می پیچیده در چنین شب هوای ک چون
 مرد از حبست و حالک ره می نور دید چون آنم وضع در جنگ
 با و آن بود که اطراف و جوانب پشته شیران زبان و جبراکه در

داشت در شبهای تاریک آتش مردم خورد از و خست
 زار دید در لاله انسان و چارپایان را زوده طعم خود ساخت
 ز نوادرات خلق بدایع و سوانح لنگه درای شب بخواب حوائج
 تنها بالا خوش دیر گرفته و جگره سر با نفس خواب نهاد
 بود و در شش گشت ده بیک غمخواران و پرستان بستی خواب
 غفلت ز معوره شود بخواب سپهرش شناخته درین زمان
 شیر درنده که ناخن در مغز نوز کرد من فرو بهر و دامن
 ملک رو بخت عشق ربکین ساخته و اسد از پنجه آتش
 با دل و دهنم در عرش صرخ برین خیزد چشم خواب بران
 و ران شب تا سوز مرغان در شمع بسته بعد در هیچ سراپی
 بگردم مایه ی خزان بستی با نوا ویه نیرنگی نقدیر در
 خانه در حشر واکت ده بود و پرستارانش به لب تن در
 از یاد رفته به شیر و دانی بقیع دلیر در آمده ان نازنین
 که تنها در جگر خوابیده به ناله و ناله تن بجهت بر
 تواند ان غزاله مشکین کلاه را در و آتش گرفته به راه
 تا در بنشیند برده بگوش و خون ان معصوم شکم شوم
 محکوم کند با ان زیبا چهره مهر سپهر حسن خوبی بود که
 در دایره اسد جا گرفت جای انداخت از بدایع ان
 و نوادرات سوانح لنگه شیر زبان وانی حمان در راه و حشر و دانه

درین اثنا برق بر تو افکن گشت و از مرکز خاک تکره افکند
 روشن شد و سن این پهن شیر را دیده بر مید و پایش در کوه
 فرو شد جوان از پشت زین بر زمین افتاد و شیران خراش را
 که در و نهش بود بر خاک انداخته چست و چاک لک بقصد
 هلاک آن جوان شد و کرد و جوان کار دیده برق صدمه از
 نیام بر کشیده بر عت بر کمرش زد که دو پا بر کشد
 ز شمشیران نوجوان دلبه دو پا ره شد آن تند عرند شیر
 درین اثنا اندیش بر ساحت درق او بر تو انداخت
 که اباد و در و نه شیر بود که بر من افکند باز برق بر کشید
 جوان بنق و تابی نظر کرد شخص را بجایان پیچیده و خج
 نشسته یافت سبک برایش شافت و سکنش
 احوال او نمود که تو کیستی و از کیستی و چگونه نواله شیر
 گشته و از دندان سندان خاک فتن چسان مجموع
 چخته نشدی با سلامت ماندی این راز پوشیده
 چشیده فلور جلوه کرسار انور از خانه برور در و نه
 از پس که داشت خنده بود و نیم مرده شده اصلا در
 بدوم نیر و چن از ایام عهد مابعدانی عهد با مرد بکا
 حرف نزده بود و خود را بکس ننموده
 بر زمین روخت و ز و راهم وای از دل ترسان و دل

که مبادا آن جوانی بر او بیست و پنج ساله باو دست درازی
کند و او را بخت احوال و شرف نصیب او ده کرد و آن جوان
بوی و مصلحت را بسته بود آن دلدارم را زن بیگانه فتمیده
بر خود حرم داشت به طمع خواهم میرا نیز خاطر او بکنش
دلدارم در بر دلدارم بوی لبش کج خلق بود
بوی جفا و شرم آن دو شیر و سخت تر از هزار رقیب
داشت دست همی بسوی لبش برود و نبرد او بر زبان
بدست کشته سر او را هر چند بزم و حلل و طوطا
از رقیب شرم تو را هزار نگهبان بر او داشت پس از
مهر بنایان تو با و ده گلشن جوانی گفت که نتواند درین
ظلمت طعم درنده کانی بیابی خواهی شمع از غمزل مادی
خویش و از برای خودا کی ده تا ترا پیش ایشان که بفاف
تو بر ایشان شد با شستد ازین همه که سلامت برسانم خون
دختر آن شکو سبیل در بار خود و سر کرم عطف یافت
با شمع داد کرای و الا ترا در کباب تو بگویند بجای نه مراجعت
نمایم که بدو مادر حقیقه و خواهر و برادر را مظلوم و
مرکوب خاطر میشود که این بدکار خیال را بوده این جوان
از وطن آواره گشته به اکسوان مرکب کرد و رقیق فعل
شبیخ کشته خود را الوه ساخته معاوت نموده و روی

گویند و داده شده و مارا پیش اعدا مطلق و معیوب ساخته و در نظر دشمنان دوست روی سبک و ذلیل گردانیده و خود بفعل خاک که واقعه شکست شیر را که نزد غلام محاکم سلطان است و غایب از آشکار که باور میکنند هر چند تو درین ماجر از روی اکاهی میدهی اما بدسکه لان در عیب زبان بطعن و طعنه می آید و این حرفهای بر این که این دو یکدگر ساخته چهره احوال را بکلوتر و بر داده اند جوان را قول آن نازنین بسند خاطر هوشش آگهی شده و در دل پذیرا فدا گفت نکته های نیکویی بر آید خدا و او را که پدرش و خوششان او را از احتیاط اند باز را برادر اگر عیال ذبا اند و از عجب مراد و نهیت اوده سازند و هر نیکویی که در باره این بیچاره بکار برده ام ناشایسته آن تقدیر نماید سخن تجربه کار آن و هوشیار آن بکر سیه کشید نگوئی بآبدانی کردن چنانست که بد کردن بجایا روان پس آن جوان از داده از رخسار بیاد شد و بری ز او را سوار کرد و نزدیک آن موضع برده و بری مسحکم که از دزدگان در اینجا گزند ترس داشت و بجهت اسپری و بوی معتقد خرامش نمود و درین زمانی آتش طمانه سر بر او و عروس ز ساحه مهر

از تنق اقی بر تو انداز گشت جوان قریب آن دهم رسید
و آن بقعه را بر از شور و غلغله یافتند و مردم سر رسید
و از آن خانه برآمده رو با طراف و خوانست نهاده و سبیل
تو بنی از در درگاهش ده بودند درین اثنا خضر و برادر
زنی در راه و خود در این سرانجامیت و مضطرب نیست
چنانکه خون درین اثنا خشک شده بود و هوش از سر رفت
برایان و انگشت بر این واقفان و خیران با وید
او را که شده بودند از این تنقده احوال نمود و تحقیقت
واقعی که طلبش اهل درگاهش بودند پس از تا داشت بسیار
الحاج پیشما بکفایت در امور و اظهار نمودند که ای دوست
هره و که ایار که ازین واقعه جان کزای و حادثه وحشت
او ای حریفه سراید بکنش تقریرانی پیش تو گزیند
جلل پنهان چه نه تم طشت من از نام افتاد او
تنها در خانه بولیده بود چون روز روشن شد
کاخ خلعت را در خانه نیافتیم هر چند
شتافتیم اثری از او ندیدیم و چیزی از
روی مادر و دو جهان سیاه
خدا کو اه اکنون از زندگ
جانی سیاهم جوان



معدن کجابر